

## فصل اول: معجون به یاد آورنده

پسری باریک اندام با قدی کشیده و موهای مشکی رنگ از پنجره خانه شماره ۴ به آسمان مینگریست. هری پسر خاصی بود با قدرت فوق العاده که در یکی از عادی ترین خانه های پریوت درایو در نزد دورسلی ها زندگی می کرد. تابستان برای او هیچ فصل مناسبی نبود، دو ماه از آغاز تعطیلات گذشته بود و حالا چهار هفته تا ترک کردن منزل دورسلیها باقی مانده بود و این برای او معنای لذت بخشی داشت. برای دورسلیها هم رفتن هری خوشایند می نمود. دورسلیها که اصلا علاقه ای به نگه داشتن این پسر غیر عادی نداشتند بعد از ملاقات با خانواده جادوگر رون میل بیشتری برای بیرون کردن او داشتند ولی عللی مانع ارضای این میل آنها می شد. هری در اتاقش نشسته بود و هنوز از خلال پنجره به آسمان صاف و بی ابر نگاه می کرد در گوشه های آن به دنبال یک جغد سفید رنگ می گشت.

سه ضربه کوتاه به در به هری نشان می داد که می تواند برای خوردن ناهار از اتاقش بیرون بیاید. دورسلی ها می خواستند تا جای ممکن از او دور بمانند ، در حقیقت مایل بودند وجود این پسر را مانند خیلی چیزهای دیگر یکه از او و دوستانش می دیدند انکار کنند. هری از پله ها پایین رفت و پشت میز کنار دورسلیها نشست.

دادلی حریصانه ظرف غذایی که خاله پتونیا مشغول پر کردنش بود می پایید. عمو ورنون با اینکه ساکت بود ولی هری احساس می کرد زیر صورت سرخش در حال کشمکش با چیزی است، با این حال هری فکر میکرد اگر اتفاقی نیفتد ناهار مطلوبی خواهد بود.

در واقع حدس هری درست بود در تمام مدت به غیر از صدای نفرت انگیزی که دادلی موقع خوردن تولید می کرد و رفتار آزار دهنده خاله اش همه چیز به نظر آرام می آمد.

خاله پتونیا و شوهرش به طرز رقت باری هنگام برخورد با پسرشان احمق به نظر میرسیدند، خاله پتونیا که دوست نداشت قبول کند دادلی مثل خوک موقع غذا خوردن از خودش صدا در می آورد مرتب به هری چشم غره میرفت. هری ترجیح میداد چیزی نگوید چیزی تا پایان تعطیلات نمانده بود می توانست خودش را با این فکر دلگرم کند. روشن شدن تلویزیون باعث شد دست از سر هری بردارند .

گوینده اخبار مردی میانسال با موهای قهوه‌ای رنگ بود. کراوات قرمز رنگش به شدت توجه هری را جلب میکرد، وقتی به لبخند مصنوعی اش نگاه می کرد احساس کرد مرد بسیار بدبختی است. برای یک لحظه هری متوجه شد موهای مرتبش آشفته است و صورتش شکسته و دردآلود به نظر میرسد. خنده اش به نظر تلخ ترین خنده ای بود که تا به حال دیده بود. هری به سرعت پلک زد همه چیز به شکل اولش برگشت حالا تصویر گوینده از صفحه تلویزیون محو شده بود و زن جوانی داشت در مورد شیوع بیماری جدیدی در مناطق ساحلی هشدار میداد وقتی شروع به بر شمردن علائم بیماری کرد هری احساس کرد دلش می خواهد به اتاقش برگردد.

به صورت عمو ورنون نگاه کرد چهره درهم و اخم آلودش نشان می داد بالاخره از نزاع درونیش به نتایجی رسیده است. این موضوع به نظر هری چندان مطلوب نمی آمد تصمیم گرفت کمی بیشتر صبر کند، دوباره به صفحه پهن و تخت تلویزیون نگاه کرد اثری از آن زن جوان نبود. گوینده اخبار این بار داشت در مورد یکی از موفق ترین سرمایه داران کشور صحبت می کرد.

دوربین چرخید و روی صورت او قفل شد هری احساس خاصی نسبت به او داشت با اینکه هیچ لبخندی به صورت نداشت ولی در صورت خشک و جدیش رضایت و اعتماد خاصی به چشم می خورد. چهره اش کاملاً متفاوت بود. مسن نبود. موهای پرپشتش مشکی رنگ بود با اینکه نشسته بود ولی به نظر بسیار بلند قامت و درشت هیكل می آمد.

عمو ورنون ناگهان فریاد کشید: "پتونیا بیا سر چارلز پیترسون را ببین!"

بعد در حالی که آرزومندانه آه می کشید ادامه داد: "هیچ کس تا به حال به پای او نرسیده میگو تو تجارت جادو میکنه. چندتا از بزرگترین کمپانی های کشور رو اداره میکنه."

هری فکر کرد این بهترین موقعیت برای برگشتن به اتاقش است. صندلی را آهسته سر جایش برگرداند و روی پاشنه چرخید تا به سمت پله ها برود ولی هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای عمو ورنون به او امر کرد سر جایش بماند هری به صفحه تلویزیون نگاه کرد دادلی کانال را برای دیدن برنامه دلخواهش تغییر داده بود. صورت سرخ عمو ورنون باد کرده بود و لحنش آمیخته با تهدید بود.

\_سر جاییت وایسا. میخوام باهات حرف بزنم. یکماه تا برگشتن تو به اون جایی که تو و دار و دستت بهش میگی مدرسه باقی مونده.

صدایش کم کم بالا می رفت و لحنش آزار دهنده می شد.

\_خوب گوشه‌هایت را باز کن آقای پاتر! چون فقط یکبار می‌گم اگه از اینجا خوشت نمیاد، ازت می‌خواهم این افتخار رو از سر ما کم کنی و از اینجا بری ولی بهت اجازه نمی‌دم امنیت من و خانواده ام را با آوردن دوستان دیوانه ات به این خانه به خطر بندازی.

عمو ورنون از صندلی بلند شده بود و دستش را در هوا به نشانه تهدید تکان می داد. هری دستانش را مشت کرده بود و می فشرد، نمی خواست چیزی بگوید.

عمو ورنون صدایش را پایین آورد و گفت: "لیاقت تو آدم هایی مثل همانهاست. می تونی از جلوی چشم دور شی و باید بدونی اگه ایندفعه یکی از اون موجودات چوب به دست اطراف این خونه ببینم خوب می دونم باید چه بلایی سرش بیارم."

هری بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند به راهش ادامه داد و از جلوی چهره خوک مانند دادلی که به او پوزخند می زد گذشت. وقتی از پله ها بالا می رفت خیلی دوست داشت بداند یک دورسلی در مقابل چوب جادو چه می تواند بکند. با اینکه تهدید عمو ورنون به نظرش مسخره می آمد ولی لازم بود یک جغد برای رون بفرستد و تا حدودی برایش توضیح دهد که این اطراف آفتابی نشود ولی چطور می توانست؟ هدویگ هنوز از نزد رون بر نگشته بود و این عجیب بود.

هری تمام بعدازظهر را در اتاقش ماند و خودش را با نوشتن مقاله پرفسور اسنیپ در مورد معجون به یاد آورنده مشغول کرد. کتاب "صد معجون برتر" را جلویش باز کرده بود و سعی می کرد مطلب جالبی بیابد همه نوع معجونی

بود جز آنچه او می خواست به نظر بی فایده می رسید. هری کتابی را که هر میون برای تولدش فرستاده بود با نام "جادوی معجون ها" را گشود.

آنچه را که می خواست این بار پیدا کرد، درست در وسط کتاب با تیترا درشت نوشته شده بود :

### معجون به یاد آورنده

تاریخ تولید: سده سوم جادوگری

به وجود آورنده: پرفسور چخوف خایزرف

معجون مذکور اولین بار در سواحل شمالی دریای سیاه توسط جادوگری به نام چخوف خایزرف ساخته شد. او که مدت های مدیدی از عمر خویش را صرف تهیه و تکمیل این معجون فوق العاده کرده بود سرانجام در سده سوم جادوگری توانست محصول خود را به جامعه جادوگران دنیا عرضه کند.

این معجون فوق العاده تاثیر بسیار قوی دارد و باعث می شود فرد کوچکترین خاطرات را از خفایای ذهنش به خاطر بیاورد .

عده ای خایزرف را شایسته مدال مرلین درجه دو می دانستند ولی به علت پاره ای از ایرادات معجونش به او مدال مرلین درجه سه تعلق گرفت. ذهن کسی که از معجون استفاده می کند به شدت آسیب می بیند دو بار یا حتی در بعضی موارد مصرف یکبار این معجون مرگ فرد را در پی داشته است. خایزرف تا پایان عمرش نتوانست معجونش را اصلاح کند. به علت تاثیرات نامطلوب این معجون استفاده از آن توسط وزارت کل سحر و جادو ممنوع اعلام شده است .

بعد از خایزرف تلاشهای بسیاری برای از بین بردن تأثیرات منفی آن انجام شد که متأسفانه بی فایده بود. معجون مذکور شامل گل‌های جوشیده و له شده ویتتر گرین، عصاره تصوفیه شده رازیانه و برگ درخت تب است. افزودن شیر تک شاخ برای تأثیر فوری آن ضروری دانسته شده جادوگران دهه اخیر برای تأثیر مطلوبتر از تخم "شیمرا" که خرید و فروش آن غیر قانونی است استفاده می‌کنند.

تهیه این معجون کار بسیار دشواری است. معمولاً تعداد اندکی از معجون‌های ساخته شده تأثیر حقیقی خود را بر جای می‌گذارند.

هری سرش را از روی کتاب بلند کرد مقاله جالب و کاملی می‌شد که برای بستن ذهن اسنیپ عالی بود. هری عمیقاً از هرمیون ممنون بود بدون این کتاب شاید هرگز چیزی پیدا نمی‌کرد.

در ادامه مطالب بیشتری در مورد خایزرف نوشته بود در میان سطرها عکسی از او به چشم می‌خورد. عکس سیاه و سفید نامفهوم بود، تصویر گویای مردی با سر طاس و ریشهای بسیار بلند و مشکی رنگ بود هری دستش را بر روی تصویر کشید عکس سیاه سفید و نامفهوم ذره ذره رنگ گرفت. حالا کاملاً زنده به نظر می‌رسید. خایزرف چشمان نافذش را از حاشیه برگه دزدید و مستقیم در چشمان هری نگریست چشمان سبز رنگش تا عمق وجود هری را می‌کاوید. سرفه کوتاهی کرد و با اخم گفت: "معجون من هیچ عیبی ندارد، اونها هیچی از یه معجون حسابی نمی‌فهمند" پس از آن تصویر کم کم رنگ می‌باخت ولی خنده‌ای موزیانه روی صورت خایزرف شکل گرفت و تصویر سیاه و سفید سریعاً رنگی شد.

— پاتر تو قدرتشو رو نداری. تو نمی‌تونی انتخاب کنی.

تصویر بیدرنگ ساکن و بیرنگ شد. خایزر ف دوباره داشت به حاشیه صفحه نگاه می کرد. این مطالب به قدری سریع رخ داده بود که هری فرصت نکرد چیزی بگوید. هری حرفهای خایزر ف را به حساب علاقه او به تحت تاثیر قرار دادن دیگران می گذاشت.

نوشتن مقاله زمان زیادی از هری گرفت. وقتی سرش را از روی لوله های کاغذ بلند کرد سیاهی اتاق را پر کرده بود، سرش سنگین بود، عقربه های ساعت جلوی چشمانش می رقصیدند و نیمه شب را نشان می دادند.

هری خسته بود خود را به روی تخت کشید و لای پنجره را باز کرد. هدویگ باید تا صبح بر می گشت. قبل از اینکه بتواند به چیز دیگری فکر کند به خواب عمیقی فرو رفت.

---

صبح روز بعد خاله پتونیا به طور ناگهانی تصمیم گرفت که هری اتاق زیر شیروانی را مرتب کند. تقریباً ۴ یا ۵ ساعت کار هری جابجایی جعبه های سنگین خاطرات دورسلیها بود تا بالاخره خاله پتونیا به این نتیجه رسید که جای همه آنها مناسب است. وقتی تقریباً کار تمام شده بود دادلی در آستانه در ظاهر شد و اعلام کرد عمه مارج، خاله پتونیا را پای تلفن می خواهد. رفتن دادلی و خاله پتونیا این شانس را به هری می داد که اندکی استراحت کند.

اتاق مملو از ذرات غبار بود و سینه را آزار می داد با هر نفس احساس می کرد چیزی درون سینه اش آتش می گیرد. دنبال پنجره ای گشت تا شاید با بازکردنش اندکی هوای تازه وارد اتاق شود. پنجره یا دریچه ای به چشم نمی خورد در واقع تنها روشنایی اتاق لامپ کوچکی بود که از سقف آویزان بود. سرش تیر می کشید، بهترین راه برای رهایی از این دخمه تمام کردن سریعتر کار بود. دوست داشت زودتر از میان خاطرات دورسلیها بیرون برود. لباسهای شش ماهگی دادلی چرخ کهنه مادر بزرگ عمو ورنون، ...

هری جعبه ای را که روی آن نشسته بود بلند کرد ولی ناگهان جعبه از میان شکافت و بسته ای که در میان یک پارچه پیچیده شده بود به زمین افتاد. بسته را برداشت، پارچه مخملی سیاه رنگی بود که در چند جا سوخته بود. در میان آن جعبه زیبایی بود که در روی آن ورقه طلایی به چشم می خورد، به نظر می رسید روی این ورقه باید

چیزی حک یا نوشته شده باشد ولی چیزی دیده نمی شد. هری خیره به جعبه نگاه کرد ولی علت آن تنها زیبایی چشمگیر جعبه نبود بلکه متوجه شد جعبه هیچ دری ندارد، جعبه را دوباره بررسی کرد در هیچ جای آن حتی منفذی به چشم نمی خورد.

\_ همیشه عادت داری به همه چیز فضولی کنی.

این صدای عمو ورنون بود که احتمالاً برای غافلگیر کردن او بی صدا وارد اتاق شده بود

\_ من فضولی نمی کردم. این جعبه روی زمین افتاد. و من...

عمو ورنون به دستان هری نگاه کرد هری احساس می کرد دیدن این جعبه چیزی را به خاطر او می آورد.

با لحن تندی گفت: "جعبه را بده به من."

هری با اکراه جعبه را در دست می فشرد زیاد مطمئن نبود که باید جعبه را به او تحویل دهد. جعبه به او احساس خاصی می داد که نمی توانست از آن چشم بپوشد. بعلاوه کنجکاوی بی اندازه اش را هم نمی توانست نادیده بگیرد. جعبه را به سمت عمو ورنون گرفت. حاضر نبود از دورسلیها چیزی بخواهد، دستش را ذره ذره از جعبه جدا می کرد. وقتی دستش را از روی لوح برداشت این عبارت با خط زیبایی روی آن نقش بست.

این جعبه متعلق است به:

لی لی و جیمز پاتر

عمو ورنون که صورتش سرخ شده بود با خشم به سمت او یورش برد تا جعبه را بگیرد ولی حالا موضوع کاملاً متفاوت بود عبارت لی لی و جیمز پاتر به او قدرت هر کاری را برای بدست آوردن جعبه می داد. جعبه را به سختی گرفته بود و می کشید تا از میان دستان گوشتالود عمو ورنون رها کند. با یک فشار ناگهانی جعبه را بیرون کشید

جعبه روی زمین افتاد و هری به عقب پرت شد. سریع روی پاهایش ایستاد. عمو ورنون میخواست جعبه را بردارد. هری در حالیکه چوبش را جلوی او گرفته بود فریاد کشید:

**نه! یک قدم جلوتر نیا.** نذار ازش استفاده کنم می دونی که باهاش میتونم چه کارهایی بکنم.

عمو ورنون در حالیکه از خشم به خود می پیچید گفت: پسره احمق!

چند ثانیه ای نگذشت که خاله پتونیا در آستانه در ظاهر شد با دیدن هری که چوبش را به سمت شوهر او گرفته بود ناباورانه جیغ کشید و با دو دستش دهانش را پوشاند.

تو داری چه کار می کنی؟

ولی قبل از اینکه کسی توضیحی برایش دهد با دیدن جعبه همه چیز را دریافت.

خیلی خوب پس تو جعبه را پیدا کردی و حالا می خواهی آن را بدست آوری. برش دار!

عمو ورنون غرید: پتونیا!

بذار برش داره ورنون. من دیگه از دور انداختن اون جعبه مسخره خسته شدم. دیدی که هر کاری کردیم نتونستیم از دستش راحت شیم به علاوه دوست ندارم چیزی از اون دوتا اینجا باقی بمونه. شاید یه روز بتونی درش رو باز کنی.

هری با احتیاط خم شد جعبه را برداشت و از کنار صورت برافروخته عمو ورنون گذشت، وقتی به اندازه کافی از دسترس او دور شده بود. لبخند شیطنت باری به لبانش نشست و گفت: از لطفتون ممنونم!

هری از بدست آوردن چنین چیز با ارزشی در میان خاطرات پوسیده دورسلیها احساس کسی را داشت که از میان مثنی زباله قطعه ای طلا یافته باشد. وقتی به اتاق برگشت باز هم به بررسی جعبه اش پرداخت. به پشت روی تخت دراز کشیده بود و جعبه را با دستانش بالا گرفته بود.

هری متوجه شد دستانش می لرزند، دوباره چیزی در سینه اش می سوخت، احساس کرد سقف روی سرش خراب می شود، با خس خس نفس می کشید. برگشت و صورتش را در بالش فرو کرد. دستانش سست شد و جعبه از میان دستانش به کف اتاق غلتید. پلکهایش سنگین شد. دیگر قدرتی نداشت آرام چشمانش را بست موجی عظیم از سیاهی سراسیمه به سوی او شتافت. برای مدتی احساس می کرد در هیچ زمان و مکانی نیست. معلق بود و بی معنا.

چشمانش را باز کرد در اتاق خودش بود. بلند شد نمی دانست چه مدت خوابیده است. گلویش حسایی میسوخت فکر کرد یک لیوان آب می تواند به او کمک کند. در اتاق را باز کرد که از پله ها پایین برود. در را آهسته بست چون دوست نداشت دورسلیها را بیدار کند. صدای خرخر دادلی به گوش نمی رسید.

هری از پله ها پایین رفت و خود را به آشپزخانه رساند. وقتی به پایین پله ها رسید متوجه شد گلویش نمی سوزد. البته این تنها چیزی نبود که او را متعجب می ساخت. هری در خانه دورسلیها نبود اینجا منزل بزرگی بود که چیزی شبیه یک جشن در آن برگزار شده بود مهمانان دسته دسته از کنار او می گذشتند. چند خدمتکار با سرعت از کنار او گذشتند هری خوشحال بود در این شلوغی کسی متوجه حضور نگاهی او نشده است. فکر کرد شاید بی اختیار غیب شده و سر از اینجا درآورده. حالا موسیقی تغییر کرده بود میهمانان دو به دو با هم می رقصیدند.

ناگهان مرد بلند قدی با عجله از کنار او گذشت، درحالیکه از میان دیگران برای خود راه باز می کرد از دید هری خارج شد. هری برای چند لحظه خشک شد آنچه را می دید باور نمی کرد. کسی که با عجله از کنارش گذشته بود پدرش بود. سعی کرد بهتر فکر کند او کجا بود؟ جایی که پدرش را زنده یافته بود. آیا او مرده بود؟ یا شاید پدرش زنده بود! هری با عجله به سمتی رفت که پدرش را قبل از ناپدید شدن آنجا دیده بود. هراسان جمعیت را کنار زد ولی اثری از پدرش نبود.

چند لحظه پیش کسی کنار او ایستاده بود که هری همیشه آرزوی دیدارش را داشت. در کنارش در اتاقی نیمه باز بود. زن جوانی از اتاق بیرون آمد هری صورت اسبی شکل او را خوب شناخت. او خاله پتونیا بود ولی بسیار جوانتر. بلافاصله او را تعقیب کرد شاید او نزد پدرش می رفت. مستخدمه چاقی نزد آنها آمد.

\_دوشیزه پتونیا به چیزی احتیاج ندارید؟

\_نه مری پدرم کجاست؟

\_آقا تو اتاقشون هستند جلسه مهمی دارند. سر ریوس پیترسون نزد ایشون هستن.

پیترسون چیزی را به ذهن هری می آورد.

\_این پسر بلک اینجا چه کار می کنه؟

سیریوس اینجا بود! پس خاله اش پدر خوانده او را می شناخت.

\_همراه آقای جیمز آمده اند.

\_حالا جیمز کجاست؟

این دقیقا سوالی بود که هری دنبالش می گشت.

\_با دوشیزه لی لی تو باغ قدم می زنند.

هری لحظه ای درنگ نکرد اگر عجله می کرد می توانست پدر و مادرش را ملاقات کند.

\_شما خیلی خوب می رقصید

این صدای سیریوس بود که با زن جوان و آبی پوشی می رقصید. هری نایستاد. حاضر نبود فرصت دیدار پدر و مادرش را از دست دهد. با شوق بی وصفی به سمت دری که به باغ می رسید حرکت کرد اصلا نمی دانست چگونه

راه را می شناسد. از میان پنجره ها تصویر دو نفر را دید که در زیر نور اندک مشعل ها قدم می زدند. یک مرد و یک زن. آن مرد پدرش بود و آن زن در لباس شیری رنگ! او مادرش بود که با پدرش قدم زنان از او دور می شدند. هری در شیشه ای را باز کرد و خودش را به بیرون پرت کرد. با سرعت به سمت آنها می دوید ولی هرچه بیشتر می دوید آنها دورتر می شدند به قدری دور شدند که دیگر هیچ از آنها دیده نمی شد.

همه جا تاریک شده بود حتی ساختمان اصلی هم دیده نمی شد هری در میان تاریکی مطلق ایستاده بود. دوباره احساس می کرد در هیچ زمان و مکانی نیست.

### فصل دوم : جعبه

هری خیره به سقف نگاه می کرد. به سختی نفس می کشید. سینه اش دوباره می سوخت. کسی در سرش فریاد زد. آشکارا می لرزید. به راحتی فرصت دیدن مادر و پدرش را از دست داده بود. تلاش کرد از جایش بلند شود ولی کار آسانی نبود. اتاق دور سرش می چرخید. هدویگ از میان پنجره ای که او باز گذارده بود به درون خزید. با بالهایی که در هوا تکان می داد می خواست به هری بفهماند خبر مهمی دارد. هری یادداشت را از پای هدویگ باز کرد. فقط حاوی یک جمله بود ساده و مختصر:

#### یکشنبه ساعت ۱۰ صبح در منزل بمان

اثری از نام فرستنده نبود. هری خط رون را می شناخت ولی منظور او چه بود؟ او باید منتظر چه چیزی می ماند. فردا یکشنبه بود و تا صبح چیزی نمانده بود. خیلی زود همه چیز مشخص می شد. به رویایش می اندیشید. آیا ممکن بود چیزهایی که دیده بود بخشی از خاطرات کسی باشد؟ کسی مثل خاله پتونیا! ولی او چگونه به خاطرات فرد دیگری راه یافته بود؟ هری سعی می کرد ذهنش را از این افکار خالی کند. به آرامش نیاز داشت. به یک خواب عمیق ولی بدون رویا

هری صبح تقریباً ساعت نه و نیم از خواب برخاست. تغییری در حالش ایجاد نشده بود. سرش تیر می کشید. آماده شد و از پله ها پایین رفت. خود را روی پله ها می کشید. تمامی وجودش می سوخت. مجبور بود پایین بیاید پیغام دیروز رون بوی خطر می داد. اگر رون اینجا می آمد غوغایی برپا می شد. دورسلی ها آماده بودند تا ماهیت اصلی شان را در برابر یک ویزلی مو قرمز تماما به نمایش بگذارند. هری پایین آمده بود تا در صورت لازم جلوی دورسلی ها را بگیرد. روی یک صندلی نشست و سرش را در میان دستانش فرو برد.

ساعت ده شد. درست راس ساعت ده صدای زنگ در بلند شد. دادلی به سمت در رفت ولی هری حرکتی نکرد. اندیشید ویزلی ها از هر جا بیایند از در نمی آیند. چند ثانیه بعد دادلی که تا بالای گوشه‌های سرخ شده بود در میان سالن ظاهر شد. دادلی با کلمات بریده ای به خاله پتونیا فهماند دختر جوانی می خواهد هری را ببیند. هری که انگار با شنیدن اسم خودش بیدار شده بود به زحمت به خودش تکانی داد و از صندلی جدا شد. تنها کسی که به ذهنش می رسید جینی خواهر رون بود. خاله پتونیا با خشم گفت: خوب می دونم سر یکی دیگه از اون آدم های چوب به دست چه بلایی بیارم.

کار از کار گذشته بود قبل از اینکه هری حرکتی بکند او با شتاب به سمت در هجوم برد. وقتی هری به پشت در رسید از پشت هیکل دادلی و مادرش نمیتوانست هویت او را تشخیص دهد. خاله پتونیا جوری با او صحبت میکرد گویی یکی از همسایه ها پشت در بود. هیکل گوشتالود دادلی کنار رفت و هری، هرمیون را شناخت. ظاهراً مطالعه آداب رسوم موگل ها به او قدرت خاصی در رام کردن خشم خاله پتونیا داده بود. هری از دیدن او واقعا خوشحال بود به قدری که سردردش را کاملا فراموش کرده بود. وقتی آندو خانه را به قصد قدم زدن ترک کردند در اولین پیچ به سمت خیابان مگنولیا پیچیدند. هری به هرمیون نگاه کرد از لباس و ردای جادوگری خبری نبود درست مثل همه دخترهای موگل دیگر بود. موهایش را جمع کرده بود و لبخند شیرینی چهره اش را زیباتر می کرد. همانطور که راه می رفتند هرمیون بی وقفه حرف می زد.

هری! هری! باورت نمیشه. این بهترین موقعیت بود. مامان و بابا برای یک کنگره دندان پزشکی در اتریش مجبور شدند زودتر بروند. آنها یک نامه برای خانم ویزلی فرستادند و از او درخواست کردند اجازه دهد تا پایان تعطیلات نزد آنها بمانم. من و رون تصمیم گرفتیم تو را غافلگیر کنیم. رون پیشنهاد اون پیغام را داد خودش هم دلش می خواست

بیاد، ولی حدس زد دورسلیها زیاد از دیدنش خوشحال نمی شوند. وای هری نمی دونی. به مسیر عبوری جدید پیدا

کردیم از پودر فلو بهتره ، عالی و مستقیم از پریت درایو تا بارو. هری تو حالت خوبه؟

هرمیون تازه متوجه چهره او شده بود.

هری خوشحال بود و گفت: آره ممنونم فقط کمی سرم درد میکنه. رون چطوره؟ چه کار می کنه؟ فکر نمی کردم به

این زودی بینمت.

هرمیون اصلا حرفهای او رانشنیده بود.

رنگت پریده پیشونیت عرق کرده . بیا به جا بنشینیم.

روی یکی از صندلی های پارک نشستند. جای خلوتی بود. نسیم ملایمی می وزید. هرمیون هنوز شوق داشت. با نگاه

مشتاقی گفت: دلم برای هاگوارتز خیلی تنگ شده.

ولی هری اصلا حال مساعدی نداشت. تمام قدرتی را که با دیدن هرمیون بدست آورده بود دوباره از دست داده

بود. چشمانش تطابق نداشت سینه اش به شدت می سوخت و سردردش شدیدتر شده بود. هرمیون با نگرانی گفت: تو

حالت خوب نیست . داری می لرزی . بیا بریم باید تو رو هر جور شده به خونه برسونم.

خانه برای هری واژه خوشایندی نبود. ترجیح می داد بمیرد ولی با این حال نزد دورسلی ها بازنگردد. هرمیون بازوی

هری را گرفت و از او خواست تا بلند شود. هری بلند شد ولی تعادل نداشت هرمیون با نگرانی به بازوی او چنگ زد

و او را با خودش راهی کرد.

مدتی طول کشید تا هری تشخیص دهد جایی که هرمیون او را می برد منزل دورسلی ها نیست. از میان کوچه ها می

گذشتند. در مقابل چشمان حیرت زده عابران هرمیون بازوی هری را دور گردنش حلقه کرده بود و او را با خود می

برد. از میان کوچه های تاریکی می گذشتند که هری تا به حال پا به آنها نگذاشته بود. هرمیون ناگهان در یکی از خانه

ها را باز کرد ولی بر خلاف انتظار هری پشت در کوچه دیگری بود. کوچه از هر دو طرف بسته بود و خانه های نیمه

ویرانه آن را احاطه کرده بود. در میان کوچه بوی چوب سوخته و دود می آمد. هرمیون در مقابل در خانه دیگری ایستاد با احتیاط به اطرافش نگاه کرد. کلیدی را از جیب درآورد اول سه دور در جهت عقربه های ساعت و بعد دو دور برعکس چرخاند. در با غژ غژ بلندی باز شد، پشت در فقط یک خانه معمولی ولی به شدت آشفته بود. درست در برابر در ورودی آینه بلند و قدی بزرگی بود که هری تصویر خود و هرمیون را در آن می دید.

هرمیون چوبش را درآورد به آینه زد و گفت: ریفلکتا ریپلا!

آینه پر از امواج آبی رنگ شد ولی تصویری در آن دیده نمیشد. هرمیون با صدای بسیار آرامی گفت: ما رو ببر به بارو.

حالا هری دوباره تصویرش را در آینه می دید ولی جایی درست پشت سرشان اثری از در ورودی نبود. چیزی که داشت در آینه شکل میگرفت آشپزخانه ویزلی ها بود.

هرمیون گفت: بیا هری باید بریم. و بی درنگ پا به میان آینه گذاشت.

از اتفاقات بعدی خاطرات مبهمی داشت. وقتی در آن سوی آینه از آینه بیرون آمدند در آشپزخانه ویزلی ها بودند. هرمیون او را روی یکی از صندلی ها رها کرد. تصاویر نامفهومی از خانم ویزلی، رون، بیل، جینی و مردی غریبه به ذهن هری می آمد. زمانیکه چشمانش را گشود خود را در اتاق رون یافت. در اتاق کسی نبود، پنجره باز بود و هوای مطبوعی به درون می خزید. هری احساس مطلوبی داشت. ریه هایش را از هوای تازه پر کرد، سینه اش نمی سوخت.

در اتاق باز شد و خانم ویزلی آهسته به درون خزید ولی وقتی هری را بیدار یافت خنده کوتاهی کرد گفت: فکر کردم خوابی نمی خواستم بیدارت کنم. حالت چطوره؟ به نظر می آید که حالت خوب باشه. هری سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

بله ممنونم.

خانم ویزلی با چهره نگرانی در کنار او نشست و گفت: نباید این کار را میکردی حداقل به کسی خبر میدادی! هری منظور خانم ویزلی را درک نمی کرد. خواست چیزی بپرسد که خانم ویزلی گفت: حالا دیگه فراموشش کن! دراز بکش و فقط استراحت کن.

خانم ویزلی بی معطلی اتاق را ترک کرد. هری دراز کشید و به پرده که هر از چند گاهی با وزش نسیم به حرکت در می آمد نگاه کرد. سرش تیر کشید. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که رون و جینی با نوک پا به درون اتاق آمدند. جینی در حالیکه انگشتش روی بینیش گرفته بود و مرتب هیس هیس می کرد کنار تخت هری نشست.

هری با لبخند پرسید: این کارها برای چیه؟

جینی گفت: مامان ممنوع الملاقات کرده!

رون کمی جلوتر او آمد آهسته گفت: تو که حالت خوبه؟ نه؟

\_\_ آره ممنون. تو چطوری؟ چه اتفاقی افتاد؟ من چطوری به اینجا اومدم؟

\_\_هرمیون تو رو آورد. وقتی آوردت حالت خوب نبود. بیچاره هرمیون خیلی ترسیده بود.

جینی گفت: هرمیون حق داشت. همه ما ترسیده بودیم.

هری پرسید: ولی برای چی؟ من فقط کمی احساس ضعف می کردم.

رون خنده کوتاهی کرد و گفت: فقط همین؟ میدونی چند وقته که تو این اتاق بیهوش بودی.

هری سرش را بعلافت نفی تکان داد. رون ادامه داد: چهار روز اول تو بیهوشی مطلق بودی. بعد هم که فقط گاهی اوقات به هوش می اومدی. بیل، مامان و پاپا به نوبت بالای سرت کشیک میدادند و هر چند ساعت یک بار سعی میکردند بیدارت کنند تا برای همیشه نخوابی. اصلا نمیگذاشتند ما به این اتاق بیایم تا دیشب که مامان گفت خطر از سرت گذشته.

هری نمی فهمید آنها از چه صحبت میکنند او احساس میکرد حداکثر یک روز خوابیده است احساسی که از بیماری اش داشت مثل احساس یک سرماخوردگی ساده بود نه بیشتر.

هری گفت: ولی من فکر می کردم یک سرماخوردگی یا سردرد ساده باشه.

جینی کمی روی تخت جابجا شد و گفت: مامان هم اول همین حدس را می زد. درست وقتی با هرمیون اومدی مثل کسی که دویده باشه نفس نفس می زدی. بعد کم کم نفس هات آرام تر شد همه فکر کردیم داره حالت خوب میشه ولی موضوع بدتر شد وضعیت به جایی رسید که به ندرت نفس میکشیدی.

رون ادامه داد: بیل رفت و آقای آدامز پیر رو آورد اون خانه اش به اینجا نزدیکه. یک روزی درمانگر خوبی بوده تا اینکه دیگه باز نشسته شد. ما هنوز هم وقتی اتفاقی میافته اول از اون کمک میگیریم. بعد از اومدن اون دیگه نمیدونم تو این اتاق چیکار کرد ولی بعد از یکساعت بیرون اومد و گفت که زنده میمونی!

هری گفت: ولی چرا؟ منظورم اینه که چرا من این جور شدم.

رون پاسخ داد: ظاهرا در استفاده از افسون رویا زیاده روی کرده بودی.

هری پرسید: در استفاده از چی؟

\_افسو.....

**رون ویزلی!**

خانم ویزلی در حالیکه دستش به کمرش بود و در قاب در ایستاده بود غرید: مگه به شما نگفتم بدم حق ندارید به این اتاق بیاید! بیرون! سریع هردوتون!

بعد در حالیکه به تخت نزدیک میشد گفت: هرمیون تو آشپزخانه داره همه کارها رو تنهایی انجام میده. فکر کردم شما سه نفر قراره با هم کارها رو انجام بدید.

رون و جینی با دستپاچگی اتاق رو ترک کردند. خانم ویزلی بالای سر هری آمد دستش را به پیشانی او گذاشت و

دمای بدنش را اندازه گرفت بعد لبخندی زد و گفت: خوبه. چیزی می خوری برات بیارم؟

هری احساس گرسنگی نمی کرد .

\_ نه. ممنوم خانم ویزلی.

خانم ویزلی دولا شد تا از درون کشو چندتا ملحفه تمیز در بیاره. هری ادامه داد: خانم ویزلی! افسون رویا... یعنی در

حقیقت من اصلا به یاد نمی آورم که از افسون یا چیز دیگری استفاده کرده باشم.

خانم ویزلی نگاه متعجبی به او انداخت ولی بعد گویی چیزی را به خاطر آورد چون بلافاصله سرش را در کمد کرد

و مشغول جستجو شد. وقتی سرش را بیرون آورد بدون توجه به چیزی که شنیده بود گفت: ولی باید چیزی بخوری .

و بعد بلافاصله اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

حدود یک هفته پایین آمدن از تخت جز در موارد معدود برای هری قدغن شده بود. تمام کوشش های هری برای سر

در آوردن از افسون رویا بی نتیجه ماند . هیچکس حاضر نبود در این مورد چیزی به هری بگوید. در این مدت

هرمیون و رون برای دیدن او می آمدند و از آنچه در تابستان برایشان رخ داده بود صحبت میکردند. در مدتی که هری

بیهوش بوده هرمیون و چارلی برای در جریان قرار دادن دورسلی ها از بیماری هری و جمع آوری وسایلش به

پریوت درایو رفته بودند.

نه تنها هیچ برخوردی پیش نیامده بود بلکه دورسلی ها موافقت کرده بودند هری بقیه تابستان را در بارو بماند. هری

دو دلیل برای این برخورد آنها سراغ داشت: اول قدرت خاص هرمیون در رام کردن دورسلی ها که هری در اولین

برخورد هرمیون و خاله پتونیا دیده بود. دوم بیماری هری که مطمئن بود دورسلی ها ترجیح میدهند این در دسر را از

سرشان رفع کنند.

به هر حال حالا هری اینجا بود و اگر این را لطف بیماری هم می دانست می توانست باقی تابستان را نزد دوستانش بگذراند. هری به تدریج تمام نیروی از دست رفته اش را به دست آورده و سردردهایش فروکش کرده بود. روزهای بسیار خوبی را در کنار دوستانش می گذراند. گهگاه به آنچه در نیمه شب در منزل دورسلی ها دیده بود می اندیشید. نمی توانست بخودش بقبولاند که فقط یک خواب بوده است. ناخودآگاه همه چیز را مربوط به جعبه میدانست.

هری از خلال پنجره به افق خیره مانده بود گویی در دور دست به دنبال دو نفر میگشت که قدم زنان از کنار درختان بگذرند و محو شوند دو نفری که به تازگی فرصت دیدارشان را از دست داده بود.

به چی فکر می کردی؟

این صدای هرمیون بود. هری برگشت و لبخندی زد. درست نمی دانست آیا باید در مورد رویایش به او چیزی بگوید یا نه.

هرمیون گفت: در زدم ولی انگار متوجه نشدی. هری چیزی هست که می خواستم در موردش ازت سوال کنم.

وقتی برای برداشتن وسایل تو به پریت درایو رفتیم در منزل دورسلی ها یعنی دقیقا در اتاقت چیزی بود که... منظورم اون جعبه بی دره... خوب تو هیچ وقت در مورد اون چیزی نگفته بودی. من فکر کردم...

هری تازه به یاد جعبه افتاد با هراس گفت: تو اونو برداشتی؟ درسته؟

هرمیون با کلمات بریده ای گفت: خوب... آره... اون یه جعبه بی در بود یه جعبه بی در چطور می تونست مال موگل ها باشه؟

هری نفس آسوده ای کشید و گفت: چند وقت پیش اونو تو اتاق زیر شیروانی دورسلی ها پیدا کردم.

بعد در حالیکه جعبه را از درون چمدانش بیرون می آورد گفت: خوب من دقیقا نمی دونم اون چیه فقط....

هری دستش را روی لوح کشید عبارت جیمز ولی لی پاتر دوباره روی آن نقش بست. هرمیون جیغ کوتاهی کشید و با وجد گفت: پس این واقعا یک جعبه بی دره! خیلی در موردش خونده بودم ولی هیچ وقت یکی از اینها رو با چشم خودم ندیده بودم. هری درش کو؟ چطوری درش رو باز میکنی؟

درست در همین موقع رون وارد اتاق شد.

با بد اخلاقی کنار هرمیون نشست و گفت: فرد و جرج شورشو در آوردن. میدونی الان چه بلایی سر من آوردن؟ رفتم وسط آشپزخانه ایستاده ام و مامان ازم می پرسه: رون ویزلی چرا لباس نپوشیدی؟ نگاه کردم می بینم با لباس زیر وسط آشپزخانه ایستادم. آخر سر معلوم شد فرد و جرج با طلسم غیب کن کاری کردن که هر چند دقیقه یک بار لباسهام به تنم غیب میشه.

هری خندید و گفت: خوب تو چی کار کردی؟

\_مجبورشون کردم طلسمو باطل کنم.

بعد در حالیکه با تردید به لباسهایش می نگریست گفت: شما الان تن من لباس می بینید این طور نیست؟

هرمیون لبخند زد و گفت: آره نگران نباش بین این همون جعبه است. همونی که برات تعریف کردم. رون با احتیاط جعبه را از هری گرفت گویی می ترسید جعبه در دستش منفجر شود. عبارت روی لوح داشت ناپدید میشد. بعد با لحن مشکوکی گفت: درش؟ این که در نداره؟ وبعد دوباره به ارزیابی جعبه پرداخت.

هرمیون گفت: هری میدونی این جعبه چقدر ارزش داره؟ تعداد این جعبه ها از تعداد انگشتان دست تو کمتره!

رون پرسید: چطوری بازش می کنی؟

هرمین با شوق گفت: آره هری بازش کن.

\_من نمی توئم یعنی اصلا نمی دونم چطوری باز میشه.

هری احساس کرد چهره هرمیون درهم رفت اول اخم کرد و بعد انگار مشغول فکر کردن شد.

رون پرسید: این جعبه را چطوری پیدا کردی؟ یعنی منظورم اینه که بعد از این همه سال...

هرمیون وسط حرفش پرید.

\_ باز کردن این جعبه ها روشهای مختلفی داره که معمولا هر دارنده ای برای باز کردن اون روش خاصی را انتخاب

میکنه. روشهایی مثل اسم رمز ولی بعضی از جعبه ها فقط توسط افراد خاصی باز میشوند جعبه ها هویت افراد

تشخیص می دهند.

رون پرسید: تا حالا اسم رمزی رو امتحان کردی؟

هری چیزی نداشت بگوید: نه... من.....

هرمیون گفت خوب امتحان کن. برای شروع شاخدار چطوره؟

رون لبخند زد: دوک عسلی بهتره.

هرمیون با چشم غره گفت: اسم خودت از همه چیز بهتره.

هری گفت: صبر کنید باید امتحان کنیم.

تقریبا تمام بعد از ظهر اسم های رمز مختلف را امتحان کردند. بی فایده بود. هر سه خسته بودند.

رون پرسید: همیشه وادارش کنی باز بشه یا حداقل درش رو نشون بده؟ هرمیون هیچ وردی برای وادار کردنش

وجود نداره؟

هرمیون قاطعانه گفت: **هیچی!** هیچ ورد یا قدرتی نمیتونه اونو وادار کنه اسرارش رو به غریبه ها نشون بده.

رون گفت: ولی هری که غریبه نیست.

\_ باشد ولی هری صاحب واقعی اون نیست. ممکنه جعبه درش را فقط برای صاحبان اصلی اش باز کند.

رون گفت: صاحبان اصلی اون پدر و مادر هری هستند که....

رون حرفش را ادامه نداد ولی هری به سردی گفت: که حالا مرده اند. واین به این معنیه در این جعبه هیچ وقت باز نمیشه! درسته؟

رون که از حرفش پشیمان بود چیزی نگفت ولی هرمیون گفت: نه هری. من فقط گفتم ممکنه. هنوز روش های زیادی مونده به علاوه هنوز اسمهای زیادی هست که می تونه اسم رمز جعبه باشه.

عبارت روی لوح محو شده بود دستش را روی لوح کشید. جیمز و لی لی پاتر نقش بست.

رون گفت: بهتره فعلا فراموشش کنیم بیاین بریم پایین. شام تا به حال حاضر شده. بعدا راهی برای باز کردنش پیدا می کنیم.

هرمیون گفت: آره بعدا شاید چیزهای بهتری به ذهنمون برسه.

هری جعبه را روی میز گذاشت و همراه آندو اتاق را ترک کرد ولی قبل از اینکه در پاگرد بچرخد چیز تازه ای به ذهنش رسید با سرعت به اتاق برگشت رون و هرمیون هم که تعجب کرده بودند دنبالش دویدند.

هری خود را به جعبه رساند.

رون پرسید: چی شده هری؟

\_یک اسم..... که هنوز امتحان نکردیم

هری دستش را روی جعبه گذاشت وگفت: ولدمورت.

جعبه زیر دست هری لرزید. چشمان هری درخشید.

\_\_ باز شو .باز شو دیگه. ولی جعبه باز نشد. رون باخشم بازوی هری را کشید وگفت: دیگه تمومش کنید بریم پایین.

یک هفته گذشت. جعبه هری موضوع اول تمام بحث ها شده بود.حالا باز کردن جعبه به صورت یک فعالیت همگانی در آمده بود هرکس پیشنهادی می داد و روش تازه ای را امتحان می کرد ولی در نهایت هیچکدام به نتیجه نرسید.

هری جعبه را به چمدانش باز گردانده بود. اگر این رازی بود که پدر و مادرش مایل نبودند هیچکس حتی هری بداند او هم اصراری نداشت به آن دسترسی پیدا کند. با این حال از اینکه بعد از سالها چیزی را بدست آورده بود که که خاطرات و اسرار پدر و مادرش را به خوبی حفظ کرده بود خوشحال بود.

به یاد جمله خاله اش افتاد : شاید یک روز بتونی بازش کنی

معلوم بود خاله اش هم ناکام مانده در عوض شاید هری یک روز میتواندست .....

### فصل سوم : کوتوله ای به نام ماکیتون

یک هفته بعد رون ، هری و هرمیون برای تهیه وسایل مدرسه سری به کوچه دیاگون زدند. وقتی کتابهایشان را از فلوریش وبلاتز تهیه کردند ، تصمیم گرفتند سری به بستنی های فلورین فورتسکیو بزنند. دور میز کوچکی حلقه زدند هرمیون نگاهی به نامه هاگوارتز انداخت.پیغام مختصری که هر سال قبل از شروع سال تحصیلی آنها را به مدرسه فرا می خواند.تاریخ مراجعت اول سپتامبر بود یعنی درست یک هفته دیگر.ضمیمه نامه لیستی از کتابهای مورد نیاز برای سال جدید به چشم میخورد.رون داشت کتابها را بررسی می کرد روی جلد یکی از کتابها نوشته شده بود "قدرت ویرانگر" اثر البرتو خوزینو.رون پرسید: این مال چه درسیه؟ هرمیون بدون آنکه نگاهی به نامه هاگوارتز بیندازد گفت : دفاع در برابر جادوی سیاه.

\_\_یعنی یه معلم جدید؟

\_\_ باید همین طور باشه.

\_\_ هی اینجا رو نگاه کنيد نويسنده اين كتاب مال حداقل ده قرن پيشه تا حالا بايد فسيل شده باشه. كي ممكنه يه همچين كتابي رو براي تدريس پيشنهاد كنه؟ يه روح ديگه مثل بينز؟ شرط مي بندم معلم امسال از اون پيرهاي باشه كه به زحمت شاگرداشو از ستون ديوار تشخيص ميده.

\_\_ رون! قدرت ويرانگر كتاب معروفيه. به علاوه اين اصلا درست نيست كه تو در مورد استادهاي سالخورده اين طور حرف بزني دامبلدور هم سن زيادي داره ولي كفايت قدرت و تدبيرش رو هنوز هيچكدام از جوانترها ندارند و با وجود همه اين حرفها اون تو رو كه به نظر من با ستون هيچ فرقي نداري به خوبي تشخيص ميده.

هری بدون توجه به گفتگوی آندو به رویایی که دیده بود می اندیشید. آفتاب روی موهای رون افتاده بود و موهای قرمز رنگش زیر نور خورشید تلالوی خاصی یافته بود. هری احساس می کرد هوا به شدت گرم شده است. شدت تابش خورشید به نظر چندین برابر می آمد. چشمانش را تنگ تر کرد تا بتواند اطرافش را بهتر تشخیص دهد. چیزی که می دید به نظر باور نکردنی می آمد.

درست در میان صحرای بی انتهای ایستاده بود که در مسافتی دورتر چیزی شبیه یک هرم و آدمهایی را می دید که به درون هرم می روند. هری به سرعت خودش را به آنها رساند. حالا میتواندست رون را تشخیص دهد. ولی او اینجا چه می کرد؟ سعی کرد با حرکت دستش او را متوجه خود سازد ولی رون بی توجه به او با جینی وارد یکی از مقبره ها شد. هری متوجه شد علاوه بر رون تمام خانواده او هم آنجا هستند. یک فکر به سرعت از ذهن هری گذشت. رون چند سال پیش با خانواده اش برای دیدن اهرام به مصر رفته بودند و حالا او هم در کنار آنها بود و این می توانست فقط یک معنی داشته باشد. هری داشت در میان خاطرات رون قدم میزد. پشت سر رون وارد هرم شد از تونل تو در تو گذشتند. پیرمرد خمیده ای به دنبال آنها می آمد و برای آنها توضیحاتی می داد. هر چی جلوتر میرفتند هری بیشتر به این فکر می افتاد که دارند مسیر را گم می کنند ولی آنها با اطمینان کامل به دستور پیرمرد جلو می رفتند. پیرمرد با صدای لرزانی به تصاویری که بر روی دیوار کشیده شده بود اشاره کرد. تصاویر مردان با لباسهای

بلندی را نشان میداد که دستانشان را به شکل ضربدر جلویشان نگه داشته بودند انگار چیزی از نوک انگشتانشان جریان داشت و به سمت بیننده میرفت. هری صدای پیرمرد را شنید که با لحن قدرتمندی چنین می خواند:

نفرین... نفرین بر آنانکه پای بر حریم مقدس می گذارند. نفرینی آسمانی نفرین مرگ و درد.

\_هری منظورت چیه؟

\_چی؟

هرمیون ادامه داد: داشتی نفرین می کردی!

رون به جایی که هری تا چند لحظه پیش به آن خیره شده بود نگاه کرد و گفت: اونجا چی بود که می خواستی نفرینش کنی؟

هری که به خودش آمده بود گفت: هیچ چیز. فکر کنم برای چند لحظه فقط خوابم برد.

رون که اخمهایش را در هم کشیده بود گفت: چیزهایی که می گفتی منو یاد حرفهای هرودت می انداخت.

\_هرودت؟

\_آره اون پیرمردی که ما رو تو مقبره ها راهنمایی می کرد درست یادم نمید کی اینها رو از دهنش شنیدم. باید مال وقتی باشه که ما تو کارناک بودیم.

هرمیون مشتاقانه پرسید: کارناک کجا بود؟

\_ خوب در حقیقت نخستین شهر دنیای باستان که یک زمانی جز بزرگترین شهرها محسوب میشده. تو کارناک معبدی به اسم آمون بود...

هرمیون به میان حرف رون پرید و گفت: آره در موردش خوندم حیرت انگیزه هری وسعتش به قدریه که میشه توش سه تا بزرگترین کلیساهای کنونی یعنی دقیقا کلیسای سن پیترو درم ، نتردام در پاریس و میلان در ایتالیا شمالی را جا داد بعلاوه...

نه رون و نه هری به ادامه حرفهای او گوش نمیدادند هری مطمئن بود رون چیزی در مورد وسعت کلیساهایی که هرمیون در موردش حرف میزند نمی داند و هری می اندیشید چرا چیزی در مورد آنچه چند دقیقه پیش رخ داده بود به آنها نگفت. در حقیقت از درون حس می کرد باید این مسئله را مخفی نگاه دارد.

هری رون و هرمیون در کوچه دیاگون به گشت و گذار پرداختند. سری به مغازه وسایل کوئیدچ زدند هنور آذرخش بهترین جاروی مغازه بود. بعد سری به فروشگاه خانم مالکین زدند. هرمیون به یک ردای جدید نیاز داشت. ردای قدیمی در عین سالم و نو بودن برایش کوتاه شده بود. وقتی از مغازه بیرون می آمدند هرمیون برای ششمین بار ردایش را بررسی کرد. جوری با وسواس پشت و روی آن را بررسی می کرد گویی مطمئن بود ایرادی دارد که نادیده گرفته شده. رون ردا را از دست هرمیون گرفت و به درون بسته باز گرداند.

بس کن هرمیون مطمئن باش سالمه.

صدای نا آشنایی گفت: حق با آقای ویزلیه .

هری برگشت. پشت سرشان کوتوله ای پنجاه سانتی متری ایستاده بود. پوست آفتاب سوخته اش را یک لایه از چربی سیاه رنگ پوشانده بود. لباس زرد رنگش کثیف و در چند جا پاره بود. در کل میشد گفت اصلا ظاهر دلپذیری نداشت.

توکی هستی؟

کوتوله که سعی می کرد با دستان پهن و انگشتان کوتاهش لباسش را مرتب کند گفت: من ماگیتون هستم آقای پاتر.

بعد برای ادای احترام به هرمیون کلاه گرد و بزرگش را که تا بالای چشمانش می رسید از سر برداشت و تعظیم کرد و دوباره به سر گذاشت. حقیقتاً کلاه چندین برابر از سر او بزرگتر بود جوری که هر از چند گاهی به یک سمت سر او لیز می خورد و گاه صورتش را می پوشاند.

\_دوشیزه گرنجر . مطمئن باشید ردایی که خریدید هیچ ایرادی ندارد. اون با بهترین پارچه دوخته شده.

رون گفت: ببین مادام مالکین تو رو برای تبلیغ ردهاش استخدام کرده؟ متاسفم همین طور که می بینی ما یکی خریدیم و دیگه لازم نداریم.

ماگیتون پاسخ داد : نه آقای ویزلی من هیچ وقت با مادام مالکین آشنا نمی شوم. دوشیزه گرنجر تنها چیزی هست باید بگم بیست روز دیگه یه لکه کوچیک از شام روی ردهاتون می ریزه نگران نباشید می تونید اونو با چند قطره عصاره زنبق سیاه پاک کنید بغیر از این تا سال آینده که اونو در منزل دوست پدرتون جا بگذارید براتون ردای خوبی خواهد بود.

رون خندید بعد دستش را جلوی دهانش آورد و چشمانش را تنگ کرد ظاهرش مانند کسی بود که داشت چیزی را به خاطر می آورد: من تو رو شناختم! چرا از اول به ذهنم نرسید؟ ببینم تو برادرزاده پرفسور تره لانی خودمون نیستی؟ ببین رفیق شاید تو برادرزاده گمشده اش باشی ها!

ماگیتون دوباره کلاه کاسه ای شکلش را برداشت و شروع به خاراندن موهایش کرد ظاهراً مشغول فکر کردن بود. بعد قاطعانه کلاه را روی سرش گذاشت و گفت : نه.

رون پوزخندی زد و گفت: چقدر بد شد! حیف این استعداد که این طوری به هدر بده . چطوره شبهای یکشنبه یک برنامه تو هاگزمید بذاری از من بشنو رفیق پول خوبی به چنگ میاری.

ماگیتون با خونسردی پاسخ داد : نه آقای ویزلی من هرگز در عمرم این کار را انجام نخواهم داد بعلاوه با دوست شما پرفسور تره لانی هم آشنا نخواهم شد.

هری پرسید : منظورت چیه که میگی آشنا نخواهی شد؟ تو که نمی خواهی بگی یه پیشگویی..

نه آقای پاتر من فقط از حال گذشته و آینده خودم خبر دارم.

هرمیون پرسید : چطور میتونی این کارو انجام بدی؟

من کار خاصی انجام نمیدم. ما کوتوله ها از روزی که به دنیا می آییم به خوبی میدانیم چه آینده ای در انتظارمونه با

چه کسی ازدواج می کنیم و کی از دنیا می ریم.

در این صورت تو از کجا می دونی ردای من بیست روز دیگه لک می شه؟

من اینو از دابی خواهم شنید.

هری پرسید : تو دابی رو میشناسی؟

هنوز نه آقای پاتر ولی به زودی با او آشنا خواهم شد.

هرمیون گفت: هنوز نگفتی مارو از کجا می شناسی؟

به زودی با شما آشنا خواهم شد.

رون پرسید: و افتخار این آشنایی کی و کجا نصیب ما می شه؟

امسال. تقریباً می تونم بگم بعد از کریسمس. و اما در مورد جایش باید بگم فکر میکنم یک سلول کوچک باید باشه.

هری گفت: منظورت از یه سلول کوچیک زندانه؟

رون خندید و گفت: خوبه! عالیه! پس قراره ما یه زندان دسته جمعی هم بریم نکنه یه سفر علمی آموزشیه؟ یا شاید

هم قراره به گرین گوتز دست برد بزنیم؟ خوب دیگه چی؟

نه آقای ویزلی این یه زندان دسته جمعی نخواهد بود . شما برای خداحافظی با آقای پاتر به زندان خواهید آمد.

رون که دیگر نمی خندید گفت: فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟

هرمیون نگاهی به هری انداخت و گفت : ماگیتون اگه تو قراره تو زندانی باشی که آقای پاتر رو به اونجا میبرند پس

حتما می دونی جرم ایشون چی خواهد بود؟

\_ من چیزی در این مورد از ایشون نخواهم پرسید ولی می دونم قرار بر این خواهد بود که صبح روز بعد از ملاقات

شما ایشون رو به آزکابان منتقل کنند.

هری متوجه شد صورت هرمیون درجاتی رنگ پریده تر به نظر می آید.

\_می تونی به من بگی آقای پاتر رو به آزکابان می برند یا نه؟

\_نه دوشیزه گرنجر من همون شب از زندان خارج خواهم شد و چیزی در این مورد نخواهم فهمید.

رون با خشم گفت: تمومش کن .هرمیون معلومه چت شده ؟ اگه چند دقیقه دیگه به این مهلت بدی برات تعریف

میکنه که طالع نحس رو تو صورت هری می بینه و احتمالا قراره قبل از عید پاکم یکی جمع ما رو ترک کنه؟

هرمیون چیزی نگفت و در حالیکه ردایش را به سینه می فشرد برگشت تا برود و با صدای آرامی گفت:ممنون

ماگیتون.

ماگیتون چند قدم دنبال هرمیون دوید .

\_دوشیزه گرنجر!

هرمیون برگشت. ماگیتون لبخندی زد و صورت شرمسارش را پایین آورد.

\_ من دوست دارم به شما کمک کنم. دوشیزه گرنجر! به زودی روزی فرا خواهد رسید که باید بین دو نفر انتخاب

کنید.

ماگیتون سرش را بالا آورد و با لحن گرم و امیدوار کننده ای گفت: مطمئن باشید. اصلاً نترسید. انتخابتان درست است.

سپس رو به هری کرد و گفت: بی صبرانه انتظار دیدارتان را میکشم.

کسی فرصت نکرد چیز دیگری بگوید چون ماگیتون این بار با برداشتن کلاهش ناپدید شد.

\_\_گرنجر انتخاب کردن بین دو تا اشغال نباید زیاد کار سختی باشه. هر چند اگه یه کم صبر کنی فقط یکی باقی می مونه.

مالفوی درست پشت سرشان بود. ملاقات با مالفوی چیزی نبود که باعث خوشحالی هیچ کدام از آنها بشود. هری اندکی جلوتر رفت و گفت:

\_\_چقدر از دیدنت خوشحالم مالفوی!

مالفوی پوزخندی زد و گفت: جدا ولی من اصلاً خوشحال نیستم.

هری اضافه کرد: پس چرا گورتو گم نمی کنی؟

مالفوی که جمله هری را نشنیده گرفته بود گفت: راستی به چه جرمی قراره بندازت گوشه از کابان؟

هری لبخندی زد و گفت: واقعا دوست داری بدونی؟

در کمتر از دو ثانیه هری چوبش را زیر گردن مالفوی گرفت و گفت: به جرم از بین بردن یه اسلیترین بوگندو مثل تو مالفوی.

مالفوی بعد از اینکه خودش را از چنگ هری نجات داد گفت: زبون درازی داری پاتر. به زودی کوتاه میشه. از کابان کوتاهش میکنه.

سپس در حالیکه دور میشد اضافه کرد: بلک هم زبون درازی داشت پاتر. اینطور نیست؟ سپس با لحن متاثری اضافه کرد: ولی بیچاره فرصت نکرد ازش استفاده کنه.

رون مجبور بود برای جلوگیری از حمله هری به مالفوی بازوی هری را محکم نگاه دارد. چیزی درون رگهای هری می جوشید که گرمایش را زیر پوستش احساس میکرد. رون در حالیکه هری را به دنبال خود میکشید گفت: بهتره دیگه بریم معلوم شد این کوتوله مسخره این مزخرفات رو به دستور چه کسی سرهم کرده بود. بعد به هرمیون نگاه کرد گویی منتظر بود او هم حرفش را تایید کند. ولی هرمیون چیزی نگفت فقط در سکوت به دنبال آنها می رفت گویی در حال مرور چیزی در ذهنش بود. مدتی در میان مغازه ها قدم زدند تا متوجه غیبت هرمیون شدند. هری که با تعجب به اطرافش نگاه میکرد پرسید: هرمیون کجا رفت؟

رون به چند متر آنطرفتر جلوی ویتترین یکی از مغازه اشاره کرد: اونجاست. رون و هری خودشان را به او رساندند. هرمیون به داخل ویتترین اشاره کرد و گفت: فکر نمی کنید بهتر باشه ما یه هدیه برای هاگرید بگیریم.

هری به محتویات درون ویتترین نگاه کرد.

\_ ولی چی باید براش بخریم؟

رون گفت: یه شال گردن گرم و نرم برای کریسمس چطوره؟

هرمیون با ذوق گفت: دقیقا رون منم به همین فکر می کردم

هری گفت: فکر خوبیه پس بهتره بریم تو.

مغازه ای که وارد آن شده بودند درست مثل یکی از عادی ترین فروشگاه های پوشاکی بود که هری در لندن دیده بود. رون به سمت ساحره جوانی که پشت یکی از پیشخوانها ایستاده بود رفت. ساحره با خوشرویی پرسید: چه کمکی از دستم بر میاد؟

\_ ما به یه شال گردن خوب و نرم برای یکی از دوستانمان می خواستیم.

ساحره با چوبش ضربه ای به پیشخوان زد و گفت: همه ستونهای B<sub>1</sub> ... B<sub>2</sub> . B<sub>3</sub>

در برابر چشمان هری رون و هرمیون سه دسته شال گردن در انواع طرح ها و رنگ ها ظاهر شدند. هرمیون نزدیک تر رفت و آنها را با دقت بررسی کرد. بعضی از آنها واقعا نرم و زیبا بودند.

ساحره با لبخندی گفت: چرا یکی از اونها رو امتحان نمی کنید؟ سپس یکی از شال گردن های قرمز رنگ را برداشت کف دستش آن را لمس کرد سرش را نزدیک برد و در حالیکه با لبخند به رون نگاه می کرد نجوا کنان به شال گردن گفت: گوش کن پایی این آقای جوان بدشون نمیداد تو رو امتحان کنند چرا بهشون نشون نمیدی که چقدر نرم و گرمی؟

شال گردن از کف دست او بلند شد در هوا چرخ می زد و به نرمی روی شانه های رون نشست و با لطافت خاصی دور گردن رون پیچید. کمی از گردن بیرون مانده بود پایی خودش را بالاتر کشید و و خود را حافظ گردن او کرد. رون دستی به شال کشید و گفت: خیلی نرمه!

شال گردن که انگار غلغلکش آمده بود اندکی لرزید. هرمیون گفت: بله خیلی نرمه و خیلی قشنگ ولی متاسفانه به درد ما نمی خوره.

شال گردن با ناراحتی از دور گردن رون رها شد و روی شانه او افتاد.

ساحره با همدردی پرسید: رنگش نظرتون رو جلب نکرد؟

\_\_ نه موضوع رنگش نیست. موضوع اینه که این واقعا کوچیکه.

ساحره که لبخند از چهره اش محو نمیشد گفت: البته حق با شماست. ما شال های بزرگتری هم داریم. فقط به من

بگید دوست شما چند سال دارند و قدشون چقدره؟

\_\_ خوب اون تقریبا دو برابر شما قدشه و پهنایش هم شاید به چهار برابر شما برسه.

پایی با هراس از روی شانه رون بلند شد به سرعت در هوا تا شد و روی دسته B<sub>3</sub> نشست.

ساحره با لبخند لبش را گزید: پس شما واقعا دوست بزرگی دارید. ولی خوب من فکر میکنم هنوز یکی باشه که به درد شما بخوره.

ساحره نگاهی به بالاترین ردیف انداخت. ردیف تقریبا به سقف چسبیده بود سپس با صدای بلندی گفت: راشل تو که شنیدی دوست این آقایون و این خانم کاملا برای تو مناسبند. حالا مثل یک دختر خوب بیا پایین.

اندکی گذشت ولی اتفاقی نیفتاد. ساحره با لحن جدی تری گفت: راشل تو که نمی تونی تا ابد منتظر اون آقا بمونی. حالا خیلی سریع بیا پایین و مجبورم نکن از چویم استفاده کنم.

بازهم اتفاقی نیفتاد ساحره با چوبش به ردیف آخر اشاره کرد و گفت: پتری پانتا. شال گردنی بزرگ پشمی و سفید رنگ از درون قفسه به پایین پرتاب شد و در میان پیشخوان پهن شد. همراه با پایین آمدن او موج عظیمی از گرد و خاک نیز به پایین کشیده شد. ساحره که سعی می کرد با حرکت دستش گرد و خاک را دور کند گفت: خوب این راشله! شال گردن به قدری بزرگ بود که فضایی معادل یک کت بزرگ را روی میز اشغال کرده بود. هری دستش را جلو برد تا او را لمس کند شال گردن عقب کشید اندکی در هوا بلند شد و محکم روی دست هری کوبید. سپس عقب تر رفت و از آنها فاصله گرفت. ساحره با بدخلقی گفت: راشل رفتارت خیلی بد بود.

رون گفت: خوش خلق تر شو ندارین؟

\_\_ نه متاسفانه این آخرین دونه است که از این سری برامون باقی مونده. ولی اگه شما بخواید تخفیف قابل توجهی به شما می دیدم.

هرمیون پرسید: چرا اینطوری میکنه؟

\_\_ میخواد شما نخریدش.

\_\_ ولی چرا؟

\_\_ خوب حقیقتش اینه که دو سال پیش یه مرد خیلی بزرگ....

ساحره که داشت سعی میکرد با دستانش بزرگی مرد را نشان دهد ادامه داد: تقریباً تو همین اندازه های دوست شما. اون مرد قصد داشت راشل رو بخره در حقیقت خیلی هم از راشل خوشش اومده بود. راشل هم کاملاً راضی به نظر میرسید ولی متاسفانه پولش خیلی کم بود در نتیجه رفت تا بعداً برگرده و راشل رو با خودش ببره. دو سال گذشت همه دوستان راشل به فروش رفتند راشل تنها و اخمو اون بالا موند و با همه مشتری ها همین کارو کرد تا کسی خیال بردن اون به سرش نزنه. نمیدونم تا کی می خواهد به این کارش ادامه بده ....

چیزی از ذهن هری گذشت. هری که می دانست رون و هرمیون هم به چیزی که او می اندیشد فکر می کنند گفت :  
اون مرد چه شکلی بود؟

ساحره که سعی می کرد همه چیز را به یاد آورد گفت: اون خیلی بزرگ بود و ریش خیلی بلند و پریشتی داشت و موهاش هم فکر کنم مثل ریشش مشککی بود. فکر کنم کسی او را هابرید صدا کرد.

هری مشتاقانه گفت: هاگرید!

\_\_ بله، بله، فکر می کنم همین بود. ولی ببینید اگه شما راشل رو بخواهید فکر کنم بتونم تا پنجاه درصد هم بهترتون تخفیف بدم. فکر نمی کنم با این قیمت بتونید ....

هری به میان صحبت های ساحره پرید و گفت : ما راشل رو می بریم.

ساحره با لبخند رضایت بخشی گفت: پس براتون می بندمش.

ولی این تازه اول دردسر بود. راشل به هیچ قیمتی حاضر نمی شد او را بسته بندی کنند، مرتب کاغذ ها رو پاره می کرد. هرمیون عقب رفت و گفت : اینطوری فایده نداره همه برید عقب. هرمیون چوبش را به سمت راشل گرفت: پتری فیکوس توتالوس.

راشل در هوا ساکن شد و بعد به نرمی یک پر روی میز پهن شد. ساحره با وحشت به هرمیون نگاه کرد.

\_\_ نترسید افسون دست و پا قفل کن بود.

بعد از بسته بندی راشل ، هری به قدری خسته بود که فقط به برگشتن به خانه می اندیشید.

## فصل چهارم : چشم عقیقی

دوشنبه روز اول سپتامبر بود. هری با احساس خاصی از خواب برخاست احساسی که توام با دلهره بود. هوا آفتابی و بسیار لذت بخش بود این می توانست نوید بخش یک روز خوب باشد. در منزل ویزلی ها روز اول سپتامبر برابر بود با یک جنب و جوش عظیم.

هری نگاهی به چمدانش انداخت. همه چیز آماده بود. بخشی از وسائل هری را رون در چمدانش گذاشته بود تا هری توانسته بود راشل را با هر زحمتی که می شد جای دهد. هنگامی که در چمدان را با زحمت می بست صدای غرغر نامفهومی از آن بلند می شد. در اتاق را که باز کرد متوجه صدای خانم ویزلی شد که راهرو را پر کرده بود. هر میون که داشت به هری می پیوست گفت: چیزی نیست جینی اصرار داره خودش کارهاشو رو انجام بده. هنوز حرف هر میون تمام نشده بود که خانم ویزلی در حالیکه اتاق مجاور را ترک می کرد با انگشت تهدید آمیزی که در هوا تکان می داد گفت: بسیار خوب پس حواست را خوب جمع کن چیزی جا نگذاری بعد هم سریع برای صبحانه بیا پایین. سپس همانطور که از جلوی هری و هر میون می گذشت بدون اینکه به آنها فرصت سلام کردن بدهد گفت: سلام بچه ها صبحانه آماده است می تونید بیایید پایین. پس از رفتن او هری گفت: چند روزه خانم ویزلی عصبی به نظر نمی رسه؟ هر میون سرش به علامت موافقت تکان داد و گفت: بیشتر از چند روزه تقریبا به دو هفته ای می رسه .

پایین در آشپزخانه به غیر از جینی تمامی افراد خانواده ویزلی بودند. هری پشت میز کنار آقای ویزلی نشست. چارلی با حرارت مشغول صحبت با آقای ویزلی بود. خانم ویزلی مطابق معمول مشغول آماده کردن صبحانه بود روی میز تقریبا همه چیز آماده بود. تعدادی نان تست از بالای سر هری روی ظرف نان ها نشستند. جلوی هر نفر یک لیوان نوشیدنی گرم بود که بخار مطبوعی از آن برمی خاست، فرد و جرج در حالیکه به بخار خیره مانده بودند به طرز ملال انگیزی با انگشتانشان روی میز ضرب گرفته بودند. احتمالا هنوز به طور کامل از خواب برنخاسته بودند. بیل که تازه جایی در کنار چارلی یافته بود برای هر میون چیزی را تعریف می کرد که ظاهرا او را تحت تاثیر قرار داده بود. هری دوباره به چارلی که هنوز مشغول صحبت بود نگاه کرد. جینی هم در حالیکه کج پا را بغل کرده بود وارد آشپزخانه

شد. هری وزش باد خنکی را در آشپزخانه حس می کرد. به چارلی نگاه کرد اینبار چارلی چیزی نمی گفت . بدون اینکه قدرتی داشته باشد نگاهش به چارلی برمی گشت . وزش باد شدیدتر شده بود . پشت سر چارلی حفره بزرگی در دیوار به وجود آمده بود که باد با شدت از میان آن به درون آشپزخانه می وزید. هری که می خواست دیگران را از حفره درون دیوار آگاه کند متوجه شد او تنها است .

او نه تنها ،تنها بود بلکه در میان چمنزار بزرگی ایستاده بود که تا دور دست ها به جز چمنزار های دور دست هیچ نمی دید. چوبدستی اش را از جیب شلوارش در آورد. احساسی به او می گفت به زودی به آن نیاز خواهد داشت. آسمان تیره و آماده باریدن بود، وزش باد وحشیانه او را عقب می کشید. کمی جلوتر چیزی شبیه به یک دره به چشم می خورد. نزدیک تر رفت تا شاید آنجا کسی را بیابد ولی چیزی که در آنجا با آن برخورد کرد ....

آتش سرخ رنگ و گرمی از درون دره تا نزدیکی صورتش آمد و بعد محو شد.

یک اژدهای نه متری به همراه سه جادوگر مشغول نزاع در درون دره بودند. هری می توانست به خوبی چارلی را از میان سایرین تشخیص دهد، دو جادوگر دیگر همراه چارلی در اطراف اژدها پرواز می کردند. فلس های صدفی و هفت رنگ اژدها، چشمان عمیق مانندی که ظاهرا هیچ مردمکی نداشتند....

شاید اگر فرصت دیگری بود هری زیبایی اژدها را مورد تحسین قرار می داد. اژدها با خشم به سمت یکی از آنها حمله کرد. نفس های آتشیش بخشی از ردای ساحره ای را که اژدها به او حمله کرده بود به آتش کشید. ساحره با چابکی از تیر رس اژدها خارج شد و ردایش را با افسون آتش سرد کن خاموش کرد. چارلی فریاد کشید : حالت خوبه کنستانت؟

ظاهرا ساحره اصلا صدای او را نمی شنید چون تمام توجه اش به جادوگر دیگری بود که از غفلت اژدها استفاده کرده بود و خود را به پشت اژدها رسانده بود به نظر میرسید نقشه ای در سر دارد که باعث شده بود آثار نگرانی در چهره ساحره به خوبی نمودار شود. چارلی که متوجه او شده بود خود را به ساحره رساند و گفت: استفان داره چه غلطی میکنه؟

ساحره در حالیکه چشم از اژدها و استفان بر نمی داشت گفت: من نمی دونم ولی بهتره سرشو گرم کنیم و سپس به سرعت از جلوی صورت اژدها به سمت پایین خیز برداشت. اژدها که او را چون یک مگس مزاحم می پنداشت با یک نفس آتشین دیگر او را بدرقه کرد. جادوگری که استفان نام داشت سعی می کرد بدون جلب توجه اژدها از عقب خود را به پشت سر او برساند. جانی پشت گردن اژدها مورد هدف او بود. چارلی با افسونهای نیش دارش حسایی اژدها را کلافه کرده بود و در حقیقت به او فرصت نگرستن به پشت سرش را نمی داد. استفان تقریباً داشت موفق می شد چند متر دیگر بالاتر با یک افسون بیهوشی کار اژدها تمام بود.

اژدها به سمت ساحره یورش برد. ساحره که همه حواسش به استفان بود با یک ضربه ناگهانی پرت شد و محکم به تنه یک درخت خورد و بیهوش نقش زمین شد. استفان فریاد کشید: **کنستانت!!!**

اژدها که متوجه وجود استفان در پشت سرش شده بود با حرکت شلاقی دمش او را از روی جارویش به پایین پرتاب کرد. استفان چنان با دیواره های سنگی دره برخورد کرد که هری در زنده بودنش کاملاً شک داشت. اژدها به سمت استفان برگشت تا برای نابودی این مزاحم ریز نقش کارش را تمام کند. چارلی چوبش را به سمت اژدها گرفت و فریاد کشید: **استوفی.**

نور سفید رنگ و درخشانی از انتهای چوب چارلی به سمت اژدها کشیده شد ولی اژدها که به سمت او برگشته بود از تیر رس افسون بیهوشی خارج شد. چارلی برای دور کردن حواس اژدها از استفان به قدری به او نزدیک شده بود که حالا حتی در صورت کوچکترین حمله اژدها زنده ماندش دور از ذهن بود، راهی برای فرارش باقی نمانده بود.

فریاد ضعیف و درد آلود دیگری در هوا طنین افکند: استوفی پاشیوس. این صدای ساحره بود که با تمام دردی که در چهره اش نمودار بود چوبش را در مسیر افسون چارلی گرفته بود. نور نقره ای رنگی از انتهای چوبش خارج شد و به افسون چارلی که از کنار سر اژدها رد شده بود پیوست. با پیوستن افسون ساحره افسون چارلی دوباره به سمت اژدها برگشت ولی قدرت آن به اندازه کافی نبود تا بتواند آن را در مسیر درست قرار دهد. اژدها بدون توجه به آنچه در کنار سرش رخ می داد تصمیمش را مبنی بر سوزاندن چارلی گرفته بود. استفاده از یک تغییر جهت دیگر بی فایده بود چون افسون کاملاً از مسیر خارج شده بود.

صدای دیگری فضای دره را شکافت: پاشیوس سانتی استوفنی.

این صدای استفان از پشت سر اژدها بود. استفان که خون چون جویبار کوچکی از گوشه سرش به روی صورتش جاری شده بود سعی می کرد با همراهی دستش خودش را سرپا نگاه دارد. پای چپش کاملاً شکافته بود و بدن لرزانش را پای راستش می کشید.

نور طلائی ای رنگی از چوبش خارج شد و فضا را با سرعت شکافت تا به دو افسون دیگر بپیوندد. استفان با صدایی که سعی می کرد دردش را زیر آن مخفی کند گفت: کاره توئه چارلی.

چارلی گفت: عالی بود.

افسون استفان به دو افسون دیگر پیوست و نور خیره کننده ای را ساخت. اژدها از فرصت استفاده کرد و به سمت چارلی یورش برد. چارلی با مهارت جا خالی داد. استفان فریاد کشید: حالا!

چارلی در حالیکه می کوشید برای بار دوم از زیر حمله اژدها رهایی یابد چوبش را به سمت بالای سر اژدها گرفت: ایکسپلوتا.

هری متوجه شد سه افسونی قبل حالا به صورت گوی بزرگ و نورانی بالای سر اژدها رسیده بود. چیز نامرئی از انتهای چوب چارلی خارج شد. گوی نورانی منفجر شد و در حالیکه به رشته های باریک و نورانی تبدیل شده بود از بالای سر اژدها چون بارانی از نور بر سرش فرود آمد. اژدها بی حرکت ماند. ناله آرامی کرد و نقش زمین شد. با افتادن بدن سنگینش به روی زمین چیزی شبیه به زلزله دره را به لرزه درآورد. چارلی در حالیکه دستش را بر بازوی خون آلودش نهاده بود از جارویش پایین آمد تا از بی هوشی اژدها مطمئن شود. ظاهراً نتوانسته بود از حمله آخر رهایی یابد.

دستی بر روی شانه هری خورد. هری که جا خورده بود به عقب پرید. خانم ویزلی با نگرانی پرسید: چی شده هری؟

هری به اطرافش نگرست در آشپزخانه بود. همه صبحانه خورده بودند و آشپزخانه را ترک کرده بودند. بغیر از او

فقط خانم و آقای ویزلی در آشپزخانه بودند. خانم ویزلی با همان لحن نگرانش پرسید: حالت خوبه؟

هری بدون توجه به احساس ضعف شدیدی که می کرد پاسخ داد: بله، فکر کنم فقط خوابم برده بود.

بی اختیار در میان آشپزخانه به دنبال چارلی می گشت. آقای ویزلی بدون اینکه به او نگاه کند گفت: صبحانتو بخور.

هری نگاهی به لیوانش انداخت، میلی به غذا نداشت. آهسته بلند شد و گفت: ممنونم فکر کنم بهتره برم و برای رفتن

آماده شم.

آقای ویزلی در حالیکه از جایش برمی خاست دستش را بر روی شانه هری گذاشت و گفت: وقت به اندازه کافی

داریم صبحانتو بخور.

چیزی در صدای آقای ویزلی امکان هرگونه مقاومت را از هری می گرفت. بی صدا مشغول خوردن شد و می اندیشید

در صورت تعریف کردن آنچه دیده بود برای رون و هرمیون چه برخوردی را باید از آنها انتظار داشته باشد. بعد از

آخرین لقمه ای که فرو برد متوجه شد خانم ویزلی در تمام مدت با نگرانی مشغول پاییدن او بوده است ولی خیلی

سریع نگاهش را دزدید و در حالیکه سعی می کرد کاملاً طبیعی برخورد کند گفت: دیگه بهتره عجله کنی عزیزم. داره

دیرت میشه. آقای ویزلی برگشت هری مطمئن بود نگاه معنا داری بین او و خانم ویزلی رد و بدل شد. سپس آقای

ویزلی گفت: اگه صبحانتو تموم کردی میتونی بری هری. رون منتظرته.

هری بلند شد و مودبانه تشکر کرد. آقای ویزلی در را پشت سر هری بست. با اینکه در بسته بود هری صدای

گفتگوی آندو را تا میان راهرو می شنید.

مالی! عزیزم تو داری همه چی رو خراب میکنی. سعی کن رفتارت طبیعی تر باشه.

آرتور ما باید همه چی رو بهش بگیم. اون حق داره انتخاب کنه.

بله عزیزم اون حق داره ولی اگه بفهمه دیگه چیزی برای انتخاب باقی نمی مونه.

\_ تو خودت هم راضی نیستی. خودتم دوست نداری که اون ....اگه رون بود باز هم همین حرف رو می زدی؟

\_ نه، این حرف رو نمی زدم. مالی باور کن منم به اندازه تو بهش علاقه دارم ولی این موضوع... ما حق نداریم دخالت کنیم.

\_ اون ممکنه کشته بشه. به این فکر کردی؟

\_ تو خودتم خوب می دونی که.....

صدای آقای ویزلی در میان همه سایرین که از پله ها پایین می آمدند گم شد.

رون که به سمت هری می آمد پرسید:چی شده چرا خشکت زده؟

\_هیچی داشتم می آمدم بالا.

\_ببینم به غیر از چمدون چیز دیگه ای هم داشتی؟

\_نه فکر نکنم فقط قفس هدویگ.

\_اونم برداشتیم دیگه لازم نیست بری بالا همه چی رو آوردیم پایین. باید عجله کنیم چیزی تا ساعت یازده

نمونده. چرا مامان و پاپا نمیان؟

رون در حالیکه به در بسته آشپزخانه اشاره می کرد گفت:چرا در بسته است؟

نیازی نبود هری توضیحی دهد چون در همین موقع آقا و خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون آمدند.آقای ویزلی دستانش

را بهم زد و گفت: خوب پسرها و دخترها همه آماده اید؟

چهره خانم ویزلی رنگ پریده ولی متقاعد به نظر می رسید. تا رسیدن به ایستگاه کینز کراس هری چیزی نگفت.به

اتفاقاتی که در اطرافش رخ داده بود می اندیشید.سه رویا که ظاهرا سه خاطره از گذشته بود خاطراتی که در آن هیچ

نقشی نداشت و بعد صحبت های آقا و خانم ویزلی... چه معنی می توانست داشته باشد او باید چه چیزی را انتخاب

می کرد؟ چرا خانم ویزلی در هفته های اخیر تا این حد آشفته به نظر می رسید؟

رون پرسید: حواست کجاست؟ باز هم که تو فکری.

\_ چیزی نیست.

هری اینبار هم چیزی به رون نگفت ولی چرا؟ اگر قرار بود در اینبار با کسی مشورت کند او و هرمیون از همه

نزدیک تر بودند. می دانست که می خواهد در اینبار با رون صحبت کند ولی هر بار که پیش می آمد ناخودآگاه سرباز

می زد. شاید الان وقت مناسبی نباشد، بعدا به او می گفت.

\_ ببخشید شما می دونید سکوی نه و سه چهارم کجاست؟

این صدای دختر بلوندی بود که در حالیکه به قفس هدویگ نگاه می کرد گفت: شما به هاگوارتز می رید درسته؟

رون گفت: بله باید از بین اون ستون رد بشی ولی ...

ولی او بدون اینکه به رون مهلت تمام کردن جمله اش را بدهد با خوشحالی تشکر کرد و دور شد.

\_ رون پرسید این دیگه کی بود؟ قبلا ندیده بودمش.

بعد از گذشتن از دیوار ، قطار قرمز رنگ هاگوارتز دوباره نمایان شد. قطاری که هر سال هری را از پریت درایو ، از

منزل دورسلیها دور می کرد و به هاگوارتز که هری عمیقا دلش برای آن تنگ شده بود می برد.

خانم ویزلی تک تک همه را می بوسید و روانه می کرد. جرج و فرد در بالا بردن چمدانها کمک می کردند ولی

هاگوارتز بدون آندو چقدر ساکت به نظر خواهد رسید. وقتی خانم ویزلی به هری رسید گفت : هری به من قول بده

مواظب خودت هستی. هر اتفاقی افتاد دیگران رو در جریان بگذار. سعی نکن همه چیز رو تنهایی به دوش بکشی...

\_ مالی کافیه تو داری اونو میترسونی.

\_ ولی آرتور ...

\_ مالی!

خانم ویزلی دیگر چیزی نگفت.

هری پرسید: شما درباره چی صحبت می کنید؟

آقای ویزلی گفت: چیزی نیست هری مالی همیشه نگرانه. حالا بیا می خواهم چند کلمه باهات حرف بزنم.

وقتی اندکی از سایرین دور شدند آقای ویزلی سرش را نزدیک تر آورد و گفت: تو خیلی جرونی هری. شاید بعضی

چیزها تو جامعه ارزش به حساب بیاد. شاید تو احساس غرور بکنی. ولی.... چطور می تونم بگم....

هری متوجه دست گرم آقای ویزلی شد که شانه اش را می فشرد.

\_ سعی کن به قلبت مراجعه کنی سعی کن بفهمی خودت واقعا دوست داری؟....خدای من چطور می تونم به این

پسر بگم....چیزی در گذشته پوسیده وجود نداره، می تونی اونو تو آینده پیدا کنی.....هری خوب گوش کن هر وقت

به کمک نیاز داشتی از درخواست اون دریغ نکن.حالا برو پسر قطار داره حرکت می کنه.

هری پرسید: ولی، من نمی فهمم برای چی باید به کمک نیاز داشته باشم؟

\_ برو هری خدا به همراست.

\_ ولی...

\_ برو پسر.

خانم ویزلی هری را در آغوش کشید و با لحنی بغض آلود گفت: ما منتظریم هری. منتظریم تا برگردی.

رون که سرش از شیشه قطار بیرون بود گفت: مگه قرار بود برنگردی؟

خانم ویزلی که اشک از چشمانش به روی گونه اش می ریخت گفت: نه البته که برمیکرده. همتون برمی گردین خونه.

هری سوار شد. قطار شروع به حرکت کرد بود. در حال دور شدن قطار، هری آقای ویزلی را می دید که شانه های خانم ویزلی را می فشارد. خانم ویزلی با لبخندی آمیخته با اشک اضافه کرد: همتون برمی گردین.

قطار دورتر از آن شده بود که کسی از خانم ویزلی چیزی بپرسد

### فصل پنجم: جرال و جولیا جانسون

قطار به قدری شلوغ بود که به زحمت از میان سایرین می گذشتند ولی سرانجام یک کوپه خالی یافتند. رون در حالیکه در کوپه را می بست گفت: این اولین بار نیست که ما به هاگوارتز می ریم این چه معنی داره؟

هرمیون در حالیکه می نشست گفت: رون الان دو هفته ای می شه که خانم ویزلی نسبت به همه چی حساس شدند. وقتی آدم از چیزی ناراحت یا نگران چیزی باشه ممکنه تحمل سایر شرایط محیطی را نداشته باشه.

رون گفت: درسته الان دو هفته ای میشه که مامان مرتب با همه دعوا می کرد من فکر می کردم نگران پرسیه ولی باید اتفاق جدیدی پیش اومده باشه. جوری حرف می زد انگار قراره برای یکی اتفاقی بیفته.

هری گفت: خوب شاید من به چیزهایی بدونم...

هری تمام آنچه را که آن روز در آشپزخانه شنیده بود به همراه حرفهای آقای ویزلی برای آندو تعریف کرد. رون که آمیخته ای از هراس و تعجب در چهره اش نمودار بود پرسید: ولی تو باید چی رو انتخاب کنی؟ منظور پاپا از گذشته پوسیده چیه؟

چیزهای دیگری هم هری برای تعریف کردن داشت. چیزهایی مثل آنچه امروز صبح در آشپزخانه دیده بود ولی....

هری صدای خودش را شنید که گفت من نمیدونم!

او نمی فهمید برای چی چنین دروغی گفته بود. او می دانست ولی مایل نبود به زبان آورد. چرا؟ نمی دانست!

هرمیون گفت: چیزی که هست معلومه اتفاقی افتاده یا داره می افته باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم. همه ناراحتی

های خانم ویزلی از دو هفته پیش شروع شد باید بفهمیم دو هفته پیش چه اتفاقی افتاده؟

رون گفت: دو هفته پیش درست وقتی بود که هری حالش خوب شد ولی فکر نمی کنم این موضوع باعث ناراحتی

مامان بشه.

هرمیون در حالیکه چین برپیشانی اش افتاده بود گفت: نه البته که نمی شه باید چیز دیگه ای باشه.

رون گفت: چیز دیگری هم هست که شاید کمک کنه. درست چند شب بعد از اینکه تو و هری اومدید، نیمه های

شب متوجه شدیم بغیر از مامان و پاپا و بیل افراد دیگری هم در آشپزخانه هستند. گوشه های گسترش پذیر فرد و

جرج نتیجه ای نداد. ظاهرا مامان قبلا پیش بینی لازم رو انجام داده بود. وقتی از شون پرسیدیم گفتند مهمانهای کاری

پاپا بوده اند. به هر جهت این کمک زیادی نمی کنه چون هویت آنها را نمی دانیم.

صدای جینی از بیرون کوپه می آمد.

هرمیون آهسته گفت: بهتره جلوی جینی چیزی نگید. اون متوجه اشک های خانم ویزلی نشد بهتره چیزی هم ندونه.

در کوپه باز شد جینی به همراه لونا لاوگوود وارد شد. تعجبی نداشت که لونا این بار هم یک شماره از طنز زدن در

دست داشت.

جینی که چمدانش را به داخل می کشید گفت: شما ناگهان کجا غیبتون زد؟

لونا همچنان حالت رویا گونه اش را حفظ کرده بود بی توجه به اطرافیانش کنار رون و در برابر هری و هرمیون

نشست. رفتارش هری را به یاد پرنسسی می انداخت که برای صرف چای بعد از ظهر در ایوان قصرش نشسته است و

مجله مورد علاقه اش را مطالعه می کند. در حالیکه مجله را برای یافتن مطلب خاصی ورق می زد بدون اینکه به رون

نگاه کند گفت: خانم ویزلی خیلی ناراحت بود ظاهرا اشک می ریخت.

هرمیون با خشم گفت: جدا؟؟؟

جینی با هراس گفت: مامان؟ ولی برای چی؟ اون که تا وقتی من سوار شدم حالش خوب بود.

هرمیون بازویش را دور شانه او حلقه کرد و در حالیکه او را به خودش نزدیک می کرد گفت: چیزی نیست جینی فکر کنم خانم ویزلی یاد موقعی افتاده بوده که پرسى با این قطار به هاگوارتز می رفته. حتما دلش برای پرسى تنگ شده.

توضیح آنقدر قانع کننده بود که جینی چیز دیگری نپرسد.

لونا مطابق معمول مجله اش را برعکس گرفته بود و مشغول مطالعه شده بود، جینی سرانجام کج پا را از سبد بیرون آورده بود و مشغول نوازش او بود. قطار از مراتع سر سبز و پهناور می گذشت و وارد جنگلهای انبوه و مه آلود می شد.

در کوپه با صدای بلندی کشیده شد و باز شد، دختر بلوندی که در ایستگاه دیده بودند بدون اینکه به درون کوپه نگاه کند در حالیکه به جایی در بیرون از کوپه می نگریست داخل شد.

بعد از اینکه در را پشت سرش بست، برگشت و تازه متوجه پنج نفری شد که خیره به او می نگریستند. با کلمات بریده ای گفت: من... من... فکر کردم این کوپه خالیه.... آخه هیچ صدایی ازش نمی اومد.... می بخشید.

بی درنگ برگشت تا برود.

هرمیون گفت: نه صبر کنید ما هنوز برای یک نفر دیگه جای داریم. می تونید بنشینید.

او با پرسش به سایرین نگاه کرد و گفت: من مزاحمتون نیستم؟

رون گفت: نه میتونید اینجا بنشینید. سپس به پنجره نزدیک شد و بین خودش و لونا جایی برای نشستن او خالی کرد.

لونا به سمت رون رفت و در سمت دیگرش جایی برای نشستن باز کرد. او در حالیکه کنار لونا می نشست لبخند زد و مودبانه تشکر کرد.

چیزی که در ظاهرش کاملاً مشخص بود این بود که شاگرد سال اول نمی توانست باشد. می بایست حدوداً همسن آنها باشد. جینی گفت: شما به هاگوارتز می رید؟

\_\_ بله ببخشید باید خودم رو معرفی می کردم من جولیا جانسون هستم. این اولین باریه که به هاگوارتز میرم. البته شاگرد سال اول نیستم. ما چند سال گذشته در کینگز ویزارد درس خونديم.

لونا پرسید: شما؟

جولیا پاسخ داد: آه بله نگفتم؟ من و برادر دوقلوی من جرالدم. ما هر دو در کینگز ویزارد درس می خونديم.

هرمیون گفت: به هاگوارتز خوش آمدید کسی که کنارت نشسته لونا لاوگووده.

جولیا گفت: لاوگوود؟ شما سردبیر طفره زن رو می شناسید؟

لونا که برای اولین بار سرش را از میان مجله اش بیرون می آورد گفت: اون پدر منه.

جولیا با شوق گفت: جدا؟

لونا بدون توجه به او دوباره سرش را درون مجله فرو برد گوئی می خواست بگوید: خیلی بدبیهه!

جولیا که جا خورده بود گفت: اه... من..... خوب این خیلی جالبه.

هرمیون ادامه داد: ، جینی ویزلی، خودم هرمیون گرنجر رون ویزلی و اینم هری پاتره.

برای لحظه ای چشمان جولیا روی هری قفل شد. ولی سپس با لبخند گفت: درسته که می گویند تو هاگوارتز

گروهبندی می شیم؟

هری پاسخ داد: آره چهار گروه داریم. گریفندور، ریونکلاو، هافلپاف و اسلیترین. لونا عضو ریونکلاو و بقیه همه عضو گریفندور.

جینی گفت: اشکالی نداره بپرسم چرا مدرستو عوض کردی؟

جولیا پاسخ داد: نه مهم نیست. در حقیقت به نظر من کینگز ویزارد بی مانده. ولی عمه من اصرار داشت به مدرسه ای که پدرمون توش درس خونده بریم. راستی اگه اشتباه نکرده باشم پدر من هم عضو گریفندور بوده. پرفسور بودم. مدیر کینگز ویزارد برای مدیر هاگوارتز نامه نوشت و ازش خواست تا ما رو بپذیره. هفته گذشته یک نامه از هاگوارتز رسید توش یک لیست از وسائل و کتابهای مورد نیاز به علاوه تاریخ دقیق مراجعت به هاگوارتز بود. تا اینکه امروز به ایستگاه اومدیم و اگه اشتباه نکنم با رون و هری اونجا آشنا شدم.

رون به نشانه موافقت سرش را تکان داد و گفت: راستی برادرت کجاست؟

اخم های جولیا اندکی در هم رفت: تو کوپه بغل با چندتا از بچه ها صحبت می کنه. حقیقتش من زیاد نحوه برخوردشون رو دوست نداشتم و اومدم بیرون. ظاهرا اونها جزء اسلیترین بودند. اگه حرف من موجب رنجشتون نمی شه باید بگم اعضای اسلیترین اصلا به نظر دوست داشتنی نمی آیند.

رون خندید و گفت: دوست داشتنی! از یک اسلیترین انتظار خیلی زیادیه!

ظاهرا جولیا نمی فهمید که چرا دیگران به حرف رون می خندند. رون ادامه داد: یک اسلیترین اگه بتونه فقط قابل تحمل باشه یک شاهکار به حساب میاد.

جولیا لبخند کم رنگی زد و گفت: یعنی اینقدر بدنند؟ خدا کنه ما جزء اسلیترین نشیم.

هری جلوی خنده اش را گرفت و گفت: نه، نه، همشون بد نیستند فقط بعضی ها ...

رون گفت: درسته فقط بعضی ها، همیشه گفت اکثریت قریب به اتفاق.

هرمیون لبش را گزید و گفت: رون! فراموشش کن جولیا از کینگز ویزارد برامون بگو.

چشمان آبی رنگ جولیا ثابت ماند. گوئی به دور دستها خیره شده بود.

— از کینگز ویزارد؟... اون قشنگ ترین جائی که تو عمرم دیدم. هر روز صبح با صدای امواج دریا از خواب بلند می شدیم. منظره کوه های همیشه سبزی که معمولا نوک اونها رو مه گرفته بود همیشه دلپذیر بود. اوایل بهار گاهی تشکیل یه گروه می دادیم و همراه استاد گیاه شناسی داوطلبانه برای جمع کردن جوانه هایی که تازه از خاک درآمدند به دامنه کوهستان می رفتیم. استاد گیاه شناسی مون ساحره جوان و سرحالی بود که گاهی ما رو تو بالا های کوه می برد. متاسفانه هیچ وقت نشد تا قله بریم. می گویند یک جادوگر پیر اون بالا زندگی می کنه، هیچ کس تا به حال نتونسته از بخش مه آلود بالاتر بره. کسی مطمئن نیست اون هنوز زنده مونده باشه ولی از اونجایی که تمام افرادی که سعی در صعود قله دارند راهشون رو گم میکنند به این نتیجه رسیدند اون جادوگر نه تنها زنده است بلکه اصلا دوست نداره کسی خلوتشو بهم بزنه.

جینی پرسید: خوب مگه اون کیه؟

— یک روزی جادوگر بزرگی بوده سابق بر این خیلی خیلی سال پیش مدیر کینگز ویزارد بوده. ولی بدون اینکه هیچ اتفاق خاصی پیش بیاد یک روز یک پیغام کوچیک برای معاونش مبنی بر ترک مدرسه میزاره و اونو جانشین خودش معرفی می کنه. بعد از اون دیگه کسی اونو ندید.

هرمیون پرسید: پس از کجا می دونید این همونه؟

— این فقط یه شایعه است.

هری گفت: راههای زیادی برای رفتن به نوک قله وجود داره چرا از جارو استفاده نمی کنند یا حتی می تونند غیب شوند و اونجا ظاهر شوند.

— خوب یکی از علت هایی که معتقدند اون جادوگر هنوز زنده است همینه چون هیچ جارویی نتونسته خودشو به اون ارتفاع برسونه. تمام کسانی هم که غیب شدند تا در اونجا ظاهر بشند سر از جاهای دیگه در آوردند. موگلهای

بومی اونجا اون کوهستان رو نفرین شده می دونند. به هر جهت سالهاست که این مطلب معمای کینگز ویزارد بشمار می ره. شاید از زمانی که مادرم تو اون مدرسه درس می خونده.

رون گفت: جالبه تصور کن یک روز دامبلدور بره وسط جنگل ممنوعه و هرگز برنگرده احتمالا مک گونگال رو جانشین خودش می کنه.

هرمیون گفت: ولی به نظر من اصلا جالب نمی آید..

لبخند از روی لبهای رون محو شد گوئی چیز تلخی را خورده بود سپس گفت: آره اصلا جالب نیست..... ولی در حقیقت اگه اسنیپ بره خیلی جالب میشه.

جینی پرسید: شما اونجا کوئیدیچ هم بازی می کردید؟

— کوئیدیچ ورزش مورد علاقه جرالده. اون بهترین جوینده کینگز ویزارد بود در تمام سالهای گذشته هرگز تیمشون نباخت. این چیزیه که اون از پدرم به ارث برده.

در کوپه بار دیگر باز شد. ساحره چرخ دستی دار گفت: جولیا جانسون کدومتونه؟

— من هستم چی شده؟

— اون سبد که رو چمدونت بود مال توئه؟

— بله مگه چی شده؟

— بد جوری داره بی قراری می کنه. چی توش داری؟

— وای خدای من! من آرخیب رو فراموش کردم.

ساحره با بی حوصلگی گفت: به هر جهت بهتره یک سر بهش بزنی.

جینی پرسید: آرخبیب دیگه چیه؟

— یک گربه است. البته مثل گربه تو حنائی نیست. سفید و مشکیه ولی دوست داشتنیه. یه کم فقط سنش زیاده.

جینی گفت: کج پا گربه من نیست اون مال هرمیونه.

جولیا گفت: آه... راستی؟ ولی من فکر کردم... بگذریم دوست داری با من بیای اونو ببینی. بد خلق نیست با همه کنار میاد.

جولیا و جینی کوپه را ترک کردند. بغیر از لونا که ظاهرا به جزء خواندن طفره زن به چیز دیگری علاقه نداشت، بقیه مشغول خوردن کلوچه کدو حلوائی شدند که خانم ویزلی برایشان تهیه دیده بود. در سکوت می خوردند و هر از گاهی به هم نگاه می کردند کاملا مشخص بود هر سه به خانم ویزلی می اندیشند ولی صحبت کردن در اینباره جلوی لونا اصلا کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید.

با گذشتن از میان جنگل های بارانی هوا کم کم تاریک می شد. درختان در تاریکی غلیظی فرو می رفتند. جینی، هرمیون و بالاخره لونا برای دیدن عکس های جولیا کوپه را ترک کرده بودند. باعث تعجب بود که بالاخره لونا دست از خواندن طفره زن برداشته بود و به چیز دیگری علاقه نشان می داد.

هری در حالیکه خمیازه بلندی می کشید و دستانش را در هوا کش می داد گفت: داریم می رسیم بهتره حاضر شیم.

رون که همچنان دستش زیر چانه اش مانده بود و غرق در تماشای سیاهی بیرون بود گفت: من واقعا گرسنمه! هری تو که فکر نمیکنی اتفاقی برای مامان و پاپا افتاده باشه؟ نه؟

هری چشمانش را که در اثر خمیازه مملو از اشک شده بود پاک کرد و گفت: نه فکر نمی کنم هر چی هست دو نکته مشخصه: اول اینکه هر اتفاقی باشه هنوز رخ نداده چون آنها در صحبت هاشون از انتخاب چیزی در آینده می گفتند، دوم: اینکه اونها بیشتر نگران ما بودند نه خودشان.

هری جدا از اینکه استفاده از من به جای ما را خودخواهانه می دانست ترجیح می داد تا وقتی همه ماجرا را تعریف نکرده از من استفاده نکند. بعلاوه می دانست که ممکن است اشتباه کرده باشد. با اینکه دور از ذهن بود ولی ممکن بود همه چیز اتفاقی باشد سه رویا شاید اتفاقی و بعد صحبت های آقای ویزلی...

هری در حالی که ردایش را می پوشید اندیشید: ولی آیا واقعا ممکن بود؟

هری نمی توانست خودش را قانع کند. آقای ویزلی به طور واضح به گذشته پوسیده اشاره کرده بود آیا ممکن بود آنها چیزی در مورد آنچه هری می دید فهمیده باشند؟ یا شاید آنها هم همه چیز را می دیدند!

قطار با صدای سوت بلندی متوقف شد. دانش آموزان با هیاهو دسته دسته از قطار خارج می شدند. هری در حالیکه چمدانش را پایین می کشید صدای هاگرید را می شنید:

**کلاس اولی ها همه بیاید دنبال من!**

چه قدر شنیدن این صدا لذت بخش بود گوئی به او می گفت: اینجا هاگوارتز است به هاگوارتز خوش آمدید!

رون گفت: هری چمدونتو نگاه کن !!!!

هری به چمدانش که کف کوپه گذارده بود نگریست. چمدان از درون به جوشش در آمده بود و انگار چیزی محکم به دیواره های آن می کوبید. ظاهرا هدویگ از دیدن این صحنه به شوق آمده بود چون مرتب در قفسش بال و پر می زد و هو هو می کرد.

هری گفت: ظاهرا یکی از شنیدن صدای هاگرید به ذوق اومده!

رون در حالیکه با ناباوری چهره اش را در هم کشیده بود گفت: **راشل!!!** اوه نه هری اگه بیاد بیرون همه جا رو بهم می ریزه. اون چطوری؟ منظورم اینه که مگه هرمیون طلسمش نکرده بود؟

هری شانه اش را بالا کشید و گفت: حتما تا بحال اثرش از بین رفته. باید قبل از اینکه چمدون رو پاره کنه از اینجا ببریمش چاره ای نداریم باید چمدان را با خودمون ببریم.

حالا خرچال هم به هو هو کردن افتاده بود. هری چمدان را که مرتب به اطراف ضربه می زد بلند کرد و از کوپه بیرون رفت. با هر ضربه راشل به یک سمت، هری بخشی از کنترلش را از دست می داد و به اون سمت کشیده می شد. در حالیکه هری و رون از میان راهرو می گذشتند همه به کناری ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند، هوهوی خرچال و هدویگ را می شد در میان هیاهوی جمعیت نادیده گرفت، ولی چمدانی که به اطراف ضربه می زد توجه همه را به خود جلب می کرد. جینی و هرمیون جلوی یکی از کوپه خیره مانده بودند. هرمیون گفت: اینجا چه خبره؟ هری چه بلایی سر چمدونت اومده؟

رون که با زحمت دو قفس و یک چمدان را می کشید گفت: راشله!

هری به سرعت راهش را از میان سایرین باز می کرد، هر لحظه ممکن بود راشل چمدان را تکه تکه کند.

هرمیون که با عجله خودش را به آنها رسانده بود گفت: حالا می خوایند چی کارش کنید؟

هری که سعی می کرد چمدان را از پله های قطار پایین ببرد گفت: باید قبل از اینکه چمدون رو تیکه تیکه کنه از اینجا ببریمش.

چمدان ضربه محکمی زد و درست وسط شکم رون خورد. قفس هدویگ و خرچال از دست رون رها شد و در حالیکه خم شده بود صورتش ورم کرده و سرخ شده بود.

هرمیون در حالیکه قفس ها را بر می داشت گفت: حالت خوبه رون؟

صدای قوی و مردانه ای گفت: سلام بچه ها.

هری و هرمیون با صدای فریاد ماندی گفتند: **اوه... نه!!**

هاگرید درست بالای سرشان ایستاده بود. هاگرید با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟

هرمیون که سعی می کرد لبخند بزند گفت: نه، نه، در حقیقت ما از دیدنت خیلی خوشحال شدیم.

هاگرید که نگاهش روی رون متمرکز شده بود گفت: تو حالت خوبه پسر؟

رون که ظاهراً قدرت حرف زدن از او سلب شده بود. سرش را با شدت تکان می داد تا هاگرید را در مورد سلامتی‌اش متقاعد کند. راشل بار دیگر ضربه دیگری وارد کرد. صدای جر خوردن یکی از درزهای چمدان هری به گوش رسید.

هاگرید پرسید: مثل اینکه چمدونت یه چیزیشه!

هری که برای مهار کردن ضربات وحشیانه راشل چمدان را با دو دست بغل کرده بود گفت: چیزی نیست فکر کنم زیادی پرش کردم آخه پوسیده...

هاگرید دستش را به سمت چمدان دراز کرد و گفت: بگذار یه نگاه بهش بندازم.

هرمیون اینبار با جیغ بلند تری گفت: نه!

سپس در برابر چشمان بهت زده هاگرید گفت: نه... یعنی... نه یعنی... یعنی ما عجله داریم چون... چون... رون می خواست بره دستشوئی.

رون که تا کمر خم شده بود ناگهان برگشت و به هرمیون نگاه کرد. هرمیون که فرصت را غنیمت می دانست زیر بازوی رون را گرفت و گفت: خوب ما دیگه می ریم بعداً می بینیم.

اندکی بعد وقتی سوار کالسکه شدند، هری نفس آسوده ای کشید. رون که صورتش از کبودی به صورتی تبدیل شده بود گفت: بهانه بهتری سراغ نداشتی؟

هرمیون در حالیکه سعی می کرد لبخندش را مخفی نگاه دارد گفت: متاسفم، تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

هری به دور شدن هاگرید با دانش آموزان سال اول می نگریست: باز جای شکرش باقیه!

رون گفت: حداقل یک چیزی رو خیلی خوب می دونم اصلاً دلم نمی خواهد یکی از این شال گردنها داشته باشم.

هرمیون که از شدت خنده لبش را می گزید گفت: واقعا؟ اینجوری نگاهم نکن منظوری نداشتم.

چند ثانیه بعد نویل لانگ باتم سوار کالسکه شد. به نظر نمی رسید نویل از پارسال تا به حال تغییر چندانی کرده باشد، صورتش از کودکی رنگ باخته بود و نوجوانی را تجربه می گرفت.

\_سلام نویل.

\_سلام هری، رون، هرمیون. حالتون چگونه؟

رون با دلخوری گفت: چگونه؟ خیلی خوشحال؟

نویل ابرو هایش را بالا برد: اوه... نه... در حقیقت به نظر آشفته می یاید.

سپس به درزی که هری دستش را روی آن گذاشته بود اشاره کرد و گفت: فکر کنم چمدونت پاره شده.

هری نگاهی به درز زیر دستش انداخت و گفت: آره فکر کنم باید بدوزمش.

هرمیون خندید و گفت: بدوزیش؟ شوخی می کنی؟ دستت رو بردار.

سپس چوبش را از ردایش را درآورد و به سمت درز گرفت: ریپروا

درز دوباره بسته شد. هری لبخند زد و گفت: کاملاً فراموش کرده بودم.

حالا دروازه های هاگوارتز به خوبی دیده می شد. نویل آرزومندانه آه کشید و گفت: امیدوارم امسال هیچ اتفاق بدی نیفتد.

هری در صندلیش فرو رفت و زمزمه کرد: هیچ اتفاق بدی.

\_ به جزء مرگ.

هری به اطرافش نگاه کرد و با تعجب پرسید: کسی چیزی گفت؟

رون در حالیکه به بیرون نگاه می کرد گفت: نویل آرزو کرد...

\_ نه، اونو که خودم می دونم بغیر از اون...

هرمیون گفت: فکر کنم تو گفתי هیچ اتفاق بدی.

هری گفت: و بعد از اون...

نوئل گفت: کسی پرسید که کسی چیزی گفت؟

هری گفت: اینو که خودم گفتم.

نوئل ادامه داد: بعد رون گفت....

هرمیون لبخند زد و گفت: متشکرم نوئل مثل اینکه کسی چیزی نگفت.

رون که به بیرون می نگریست گفت: رسیدیم! هاگوارتز!

نور مرموزانه از پنجره های سرسرای بزرگ به بیرون کشیده و در میان تاریکی گم می شد. رون با امیدواری گفت:

امیدوارم زودتر به شام برسیم.

وقتی با از کالسکه پیاده شدند هرمیون با علاقه گفت: چقدر دلم تنگ شده بود.

رون پاسخ داد: منم همین طور ولی الان بیشتر قارو قور میکنه.

هری با رون موافق بود ولی دیدن هاگوارتز به او آرامش دلپذیری می داد. قرص درخشان ماه بالای بلندترین برج بود

و انوار نقره ای رنگش را به روی برج و بارو ها می ریخت. هاگوارتز در زیر نور نقره ای ماه فریبنده و اسرار آمیز می

نمود.

صدای نشستن امواج آرام دریاچه به بسترش به گوش می رسید. در اصلی و بزرگ با صدای بلندی روی پاشنه

چرخید و باز شد، راهرو های طولانی و تو در توی هاگوارتز که روزی برای هری خوف انگیز می نمود نمودار شد. از

پله ها بالا رفتند و قدم به سرسرای ورودی گذاشتند. آتش در مشعلهای بزرگ و سنگی می سوخت و مسیر را به تازه واردان نشان می داد.

سرسرای بزرگ غرق در شادی و سرور بود. همه با شور هیجان از تابستانی که پشت سر گذارده بودند با هم صحبت می کردند. هر میون در حالیکه در برابر هری می نشست گفت: اثری ازش نیست.

رون پرسید: اثری از کی نیست؟

\_معلم جدید دفاع در برابر جادوی سیاه.

حق با هر میون بود سه تا از صندلی ها پشت میز اساتید خالی بود. رون پرسید: ولی سه تا صندلی خالیه یکی از آنها باید مال مک گونگال باشه ولی دو تای دیگه مال کیه؟

هری گفت: یکیش باید مال اسنیپ باشه اثری ازش نیست. رون امیدوارانه اضافه کرد: امیدوارم از اینجا رفته باشد.

شیخ سر نیکلاس دومیمسی پارینگتن از بالای سر هری فرود آمد و در حالیکه کنارش می نشست گفت: متاسفم که ناامیدت کنم. پرفسور اسنیپ همچنان مشغول تدریس در این مدرسه هستند. و تا اون جایی که من می دانم الان هم مشغول انجام کار مهمی هستند.

اندکی بعد با ورود دانش آموزان سال اول به همراه پرفسور مک گونگال تالار در سکوت فرو رفت و مراسم گروهبندی آغاز شد. وقتی آخرین نفر به ریونکلاو پیوست همه منتظر بودند تا مدیر مدرسه بعد از خوش آمد گویی همه را به یک شام مفصل دعوت کند.

دامبلدور ایستاد نور شمع ها معلق در هوا چهره اش را روشن تر می کرد. ردای سرخ رنگی به تن داشت که صورتش را شادتر نشان می داد. سرفه کوتاهی کرد و در حالیکه لبخند بر صورتش نشسته بود گفت: همگی به هاگوارتز خوش آمدید. ولی قبل از اینکه شام خوش مزه مون رو شروع کنیم لازمه دو نفر را به شما معرفی کنم امسال دو مهمان جدید داریم.....

همگام با آخرین جمله دامبلدور درهای ورودی سالن باز شد و سه نفر در آستانه در ظاهر شدند. اسنیپ به همراه جولیا و یک پسر دیگر. هر میون گفت: این باید جرالده باشد برادر جولیا.

جرالد بلند قدرتر از جولیا با موهای قهوه ای و خوش حالت و چهره ای بسیار سرد بود. چشمانش برخلاف جولیا قهوه ای تیره بود و مستقیم به جلو می نگریست. با اشاره دامبلدور هر سه نفر به سمت جلوی تالار حرکت کردند، اسنیپ پشت میز اساتید رفت و در کنار پرفسور سینسترا نشست. هیچ تغییری در او مشاهده نمی شد همان بینی عقابی با موهای روغن زده و ردای همیشه مشکی.

دامبلدور گفت: گرچه این اتفاق هر سال رخ نمی دهد ولی امسال دو میهمان از مدرسه عالی جادوگری کینگز ویزارد داریم .

با اتمام جمله دامبلدور همه شروع به کف زدن کردند. جولیا تقریباً سرخ شده بود ولی در چهره جرالده هیچ تغییری مشاهده نمی شد همچنان مستقیم به نقطه نامعلومی نگاه می کرد گویی غیر از او کس دیگری در سال نیست.

رون گفت: این فکر کرده برای مراسم تاجگذاری اومده که اینقدر قیافه می گیره..

دامبلدور ادامه داد: حالا از کلاه گروهبندی می خواهم که بگه چه گروهی برای این دو نفر بهتره؟

سالن دوباره در سکوت فرو رفت. با اشاره پرفسور مک گونگال ابتدا جولیا روی صندلی نشست و با نگرانی به کلاهی که بر سرش گذاشته بودند نگریست.

نوک کلاه در هوا تاب خورد و شکاف نزدیک به آن باز شد و گفت: هوم.. یه شاگرد جدید! بی سابقه است... بذار ببینم... آره حق با توه... باشه! باشه! همونی که خودت می خواهی... **گرفندور!**

صدای کف زدن های اعضای گرفندور بلند شد جولیا که حالا صورتش کاملاً سرخ شده بود با تشویق های گرفندور به آنها پیوست و کنار جینی جانی برای نشستن یافت. اینبار جرالده روی صندلی نشست: کلاه برای ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت: باور نکردنیه. ولی اشتباه نمی کنم **اسلیترین!**

اعضای اسلیترین با اشتیاق شروع به کف زدن کردند.

رون گفت: مالفوی رو نگاه کن!

مالفوی به نظر کاملا راضی و خشنود می رسید و در حالیکه در کنار خودش جایی برای جرالد باز می کرد با او دست می داد. رون گفت: سابقه نداشته مالفوی کسی رو اینقدر تحویل بگیره.

دامبلدور ایستاد و گفت: خوب حالا می تونیم شروع کنیم. بفرمائید!

ظرفها مثل گذشته مملو از غذاهای رنگین شد.

هرمیون در حالیکه یک تکه استیک برمی داشت گفت: یک خواهر برادر دو قلو یکی تو اسلیترین و یکی تو گریفندور. خیلی عجیبه.

هری گفت: این اولین بار نیست که خواهر برادر ها از هم جدا می افتند پاتیل ها هم همین طورند.

\_ آره ولی اسلیترین و گریفندور! ... باور کردن اینکه اونها باهم خواهر برادر باشند یه کم سخته. رون تو داری خودتو خفه میکنی یه کم صبر کن.

جولیا به نظر راضی می رسید و مشغول صحبت کردن با دین توماس بود ولی در جهره جرالد هیچ حسی مبنی بر رضایت یا عدم رضایت دیده نمی شد.

رون در حالیکه سعی می کرد لقمه اش را به زحمت فرو دهد گفت: هیچ متوجه شدید دامبلدور هیچی در مورد یک استاد جدید نگفت.

ساعتی بعد هری در میان تختش نشسته بود و می اندیشید اگر همه چیز به همین منوال بگذرد می توانست بعد از مدتها آرامش را تجربه کند. خوابگاه در سکوت خواب فرو رفته بود و هری آخرین بازمانده بیدار آن به شمار می

رفت. پرده تختش را کشیده بود تا لباسش را عوض کند. در چمدان را باز کرد راشل آرام و ساکت بود، در حقیقت بیشتر افسرده و ناراحت به نظر می رسید قبل از اینکه هری او را از روی لباسش کنار بزند خودش را به آرامی عقب کشید تا هری بتواند لباس خوابش را از زیر او بردارد. کوچک و مجاله شده بود و در گوشه چمدان خودش را جمع کرده بود، هری با دیدن او احساس گناه می کرد شاید باید در همان ایستگاه او را به هاگرید می دادند ولی ممکن نبود هاگرید بدون هیچ دلیلی از آنها هدیه ای قبول کند بعلاوه چون موقع خرید او با مشکل مالی رو به رو شده بود ممکن بود با این کار به غرورش صدمه ای وارد شود. هری برای نوازش دستش را بر راشل کشید. راشل بی توجه به او بیشتر در خودش فرو رفت و خودش را از زیر دست او کنار کشید. هری لباسش را پوشید و قبل از اینکه در چمدان را ببندد گفت: متاسفم راشل.

## فصل ششم : خاطرات تلخ

اولین کلاس درسی صبح روز سه شنبه در گلخانه پرفسور اسپروت تشکیل می شد.

دور میز بزرگی حلقه زده بودند در برابر هر کدام از آنها یک گلدان محتوی خاک به چشم می خورد. اندکی بعد پرفسور اسپروت وارد کلاس شد و قبل از شروع به کار به جولیا و جرالده خوش آمد گفت. جرالده با غرور سرش را تکان داد ولی اثری از جولیا در کلاس دیده نمی شد. پرفسور اسپروت که از برخورد جانسون راضی به نظر نمی رسید با لحن جدی گفت: و اما کار امروزمون .... با گیاهان زیبایی که جلو مونه کارمون رو شروع می کنیم.

هری بار دیگر به درون گلدانش نگاه کرد تردیدی نداشت هیچ چیز جز خاک ساده نبود حتی یک جوانه کوچک هم به چشم نمی خورد. رون با تعجب گلدان هری را بررسی کرد و گفت: تو چیزی می بینی؟ هری شانه هایش را بالا کشید. سیموس فینیگان با تعجب گفت: ولی پرفسور توی گلدان ها که چیزی نیست!!!

پرفسور اسپروت اخمهایش را درهم کشید و گفت: آقای فینیگان وقتی چیزی رو نمی بینی نگو که وجود نداره.

سپس در حالیکه سعی می کرد دوباره لبخند بزند گفت: خوب حالا دستاتون رو جلو ببرید و اونها رو لمس کنید با دقت اینکارو انجام بدید نمی خواهم بهشون آسیب برسونید حواستون باشه باید آخر کلاس یک تصویر از اونها به من ارائه بدید.

مالفوی با اخم گفت: چطور باید از چیزی که نمی بینیم تصویر بکشیم؟

پرفسور اسپروت گفت: باید لمسش کنید و آنچه را که حس می کنید بکشید. حالا کی می تونه به من بگه اسم این گیاه چیه؟

تردیدی نبود که دست هرمیون بی درنگ بالا می رود همه کلاس برای شنیدن توضیحاتش با بی حوصلگی به سمت او برگشتند.

\_دوشیزه گرنجر ....

قبل از اینکه پرفسور اسپروت بتواند جمله اش را تمام کند صدای جانسون به گوش رسید: یکی از نایابترین انواع شبدر سرخ که فقط در زیر قرص کامل ماه دیده می شونوعی از اون که چهار پره دارد خیلی به ندرت دیده شده ولی برعکس نوع سبزش نشانه بدشانسی و مرگ زودرس خوانده میشه. با اینکه بوته کوچکی دارد ولی میوه های طلائی رنگی به نام سیب عشق می دهد که سمی است و باعث مرگ می شود. . رویش آن را اصالتا در زیر پای مردان به دار آویخته می دانند.

صدای باز شدن در گلخانه حرفهای جانسون را قطع کرد. جولیا که در آستانه در ایستاه بود با شرمساری لبش را گزید و نزدیکتر آمد و گفت : من متاسفم پرفسور تو راه پله ها راهم رو گم کردم .

پرفسور اسپروت پرسید : مگه شما راه را نمی دانستید؟

\_آه چرا پرفسور. ولی شبچی به نام بد عنق به من گفت مسیر صحیح از راهروی جنوبیه. ولی ظاهرا اشتباه می کرد. چون سر نیکلاس دومیمسی پارینگتن گفتند که این مسیر به دستشویی دخترانه ختم می شود.

پرفسور اسپروت همراه با صدای ریز ریز خنده شاگردان لبخند زد و گفت: بسیار خوب عزیزم حالا بهتره کنار دوشیزه گرنجر جلوی آن گلدان بایستی.

جولیا که موهای بلونش روی صورتش ریخته بود و چهره اش را آشفته تر می کرد لبخند زد و کنار هرمیون ایستاد. جرالده نگاه غضب آلودی به جولیا انداخت، ظاهرا از اینکه او توضیحاتش را قطع کرده بود خشمگین بود.

پرفسور اسپروت با لحن سردی گفت: متشکرم آقای جانسون پنج امتیاز برای اسلیترین. دوشیزه گرنجر شما چیزی برای اضافه کردن دارید؟

هرمیون دهانش را باز کرد تا بگوید.....

صدای جرالده بار دیگر به گوش رسید: از میوه شبدر سرخ برای تهیه معجون عشق استفاده می شه و شاید به همین دلیل اونو میوه عشق می نامند. در ماه مه گل و در جولای میوه می دهد. از عصاره اون به عنوان تب بر استفاده می شه. از مخلوط عصاره شبدر سرخ و شبدر زرد برای.....

پرفسور اسپروت با صدای بلندی گفت: از شما تشکر کردم آقای جانسون حالا جوانه های شبدرهاتون بچینید ، باید برای کلاس معجون سازی از شون عصاره بگیرید. جوانه ها را توی ظرف های شیشه ای که کنار دستتونه بریزید. حواستون رو جمع کنید که فقط جوانه ها رو بچینید. برگهای مسن تر خشن ترند و کرک های گزنده دارند لمس اونها ممکنه باعث گزش دستتون بشه.

رون آهسته زمزمه کرد : اگه این گیاه زیر پای مردان به دار آویخته رشد می کنه چند نفر را دار زدند تا اینهمه جمع کردند؟

بعد از یک روز خسته کننده استراحت معنای لذت بخشی دارد هری هنوز دستش از گزش شبدر های سرخ می سوخت و پس از آن کلاس اسنیپ، لازم به ذکر نبود که گرفتن عصاره شبدر های سرخ و تهیه معجون رضایت کار

آسانی نبود. در انتها فقط دو شیشه از معجونها جلا و شفافیت معجون واقعی رضایت را داشتند. معجون هرمیون و جرال د جانسون! (در حقیقت اگر نخواهیم بگوییم معجون جانسون بهتر بود) برای حسن ختام اسنیپ اعلام کرد که سال آینده مسابقات سراسری معجون سازی در آتن برگزار خواهد شد و از آنجایی که به نظر او هیچکدام قدرت شرکت در چنین مسابقه ای را ندارند، هنوز کسی را معرفی نکرده است.

در انتها هم کلاس ملال انگیز پرفسور بینز و قطع کردن مکرر صحبت‌های او به وسیله جانسون برای افزودن نکاتی که به نظر او پرفسور بینز آنها را از یاد برده، با صدای زنگ پرفسور با خشم از میان تابلو عبور کرد و رفت.

وقتی جلوی تابلوی بانوی چاق رسیده بودند رون با خستگی گفت: هزار گوی برفی!

تابلوی بانوی چاق در حالیکه که از جلوی مدخل ورودی کنار می رفت گفت: پس دوستتون کو؟

حق با او بود هرمیون در میان راه آنها را ترک کرد و طبق گفته خودش به کتابخانه رفت.

جولیا روی کنایه کنار آتش نشسته بود و در حالیکه یک گربه سفید و مشکی را نوازش می کرد خیره به درون آتش نگاه می کرد. هری و رون کنار جینی که مشغول پر کردن جدول قمر های پرفسور سینسترا بود نشستند. جینی به طرز مشکوکی ساکت بود و از نگاه کردن به آنها پرهیز می کرد، به نظر می رسید سعی دارد چیزی را مخفی نگاه دارد.

هری پرسید: چیزی شده جینی؟

جینی یک تکه کاغذ را با سرعت تا کرد و در جیب ردایش گذاشت و در حالیکه سرش به علامت نفی تکان می داد گفت: نه، فکر نمی کنم، اتفاق؟ من، من می رم بخوابم.

رون با تعجب پرسید: میری بخوابی؟ الان؟ ساعت هنوز هشت نشده.

آره، آره می دونم ولی فکر می کنم یه کم خستم.

هری پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟

آره . آره

وقتی جینی در پاگرد خوابگاه دخترانه گم شد. رون پرسید: حس نمی کنی داشت چیزی رو مخفی می کرد؟ چی تو اون کاغذ نوشته شده بود که اینطوری قایمش کرد؟

هری سرش را تکان داد و در حالیکه از خلال پنجره به فضای تقریباً تاریک بیرون می نگریست می اندیشید که چقدر دلش می خواهد با آذرخش پرواز کند.

هری گفت: با یک پرواز شبانگاهی چطوری؟

رون که گوئی انتظار این پیشنهاد را نداشت ابروهایش را بالا برد و بعد گفت : چرا که نه؟

وقتی برفراز آسمان غروب گرفته پرواز می کردند هری به هیچ نمی اندیشید جز حس مطلوبی که از پرواز با آذرخش داشت. خورشید رفته رفته غروب می کرد و تاریکی ذره ذره بر همه جا حکم فرما می شد. هری وزش نسیم شبانگاهی را بر پوستش حس می کرد، دوباره اوج گرفت و بالا رفت. رون که خودش را به او رسانده بود گفت: معرکه است نه؟

هری نفس عمیقی کشید و گفت: عالیه.

رون لبخند زد و به سمت پایین شیرجه رفت. هری باز هم اوج گرفت و شروع کرد به زیگزاگ رفتن از میان ستون های خیالی. باد در گوش هایش می پیچید و وز وز کنان چیزهای نامفهومی به زبان می آورد: ..... کشته..... خواهد..... شد.

هری ایستاد. این صدای باد بود؟ آیا باد واقعا با او حرف زده بود؟ هری به سمت رون که بارها از او دورتر شده بود فریاد کشید: تو چیزی گفتی؟

رون که ظاهراً صدای او را نمی شنید از میان تاریکی فریاد کشید: چی گفتی؟

نه ممکن نبود این صدای رون باشد او به قدری دور بود که صدای هری را به خوبی نمی شنید، صدایی که هری شنید با اینکه در میان باد می پیچید ولی واضح بود.

صدایی از میان تاریکی گفت: شاید صدای منو شنیدی پاتر.

هوا به قدری تاریک شده بود که هری هیچ نمی دید. ماه از پشت ابر بیرون آمد و هری چهار نفر را سوار بر جوارو در دو متری سمت چپش یافت. کراب، گویل، مالفوی و جرالند جانسون.

مالفوی پوزخندی زد و گفت: چی شده پاتر چرا داری از ترس می لرزی؟

هری نزدیک تر رفت و با خشم گفت: هرگز!

رون که متوجه حضور آنها شده بود با شتاب به سمت آنها می آمد. با اشاره مالفوی کراب و گویل خودشان را به دو سوی رون رساندند. رون با تعجب نگاهی به آندو که محاصره اش کرده بودند انداخت و گفت: نمیدونستم شما دو تا پرواز هم بلدید.

مالفوی به سمت رون رفت و گفت: خیلی خوش مزه ای ویزلی. ولی متأسفانه ما امشب اصلاً حوصله خوش مزگی های تو رو نداریم.

سپس با اشاره به کراب و گویل گفت: مواظبش باشید فضولی نکنه.

هری با خشم گفت: شما این بالا چه غلطی می کنید؟

جانسون نزدیکتر آمد و گفت: می خواهیم با مهارت شما آشنا شویم آقای پاتر. شنیده ام شما جستجوگر خوبی هستید. چگونه نشونمون بدی؟

هری با بی حوصلگی گفت: نه فکر نمی کنم علاقه ای داشته باشم. باشه برای یک وقت مناسبتر.

مالفوی نگاه نفرت باری به هری انداخت و گفت: الان مناسبه پاتر خیلی هم مناسبه.

کراب و گویل دو بازوی رون را گرفتند. قدرت هر حرکتی از او سلب شده بود. مالفوی ابروهایش را بالا کشید و گفت: تو که نمیخواهی بلایی سر این دوست مو قرمزت بیاد. فکر می کنی اگه جاروشو ازش بگیریم از این جا تا اون پایین چقدر براش طول می کشه؟

هری با خشم دندانهایش را بر هم فشرد و گفت: **خوب؟**

جانسون دستش را جلو آورد و گفت: به من نشون بده چقدر در موردت راست می گند؟

بالهای ظریف گوی زرین از میان مشت جرالدر هوا به نرمی حرکت می کرد.

سپس ادامه داد: حاضری؟ راستی من زیاد پای بند اخلاق نیستم.

با آخرین کلمه ای که از دهان او خارج شد گوی از میان دستش رها شد و به سرعت در میان تاریکی ناپدید شد. جانسون که هنوز به هری می نگریست پوزخندی زد و با سرعت باور نکردنی از برابر هری گذشت و به دنبال گوی در تاریکی گم شد.

هری به دنبال او به عمق تاریکی رفت. ابرهای غلیظی سطح ماه را پوشانده بودند که به نظر نمی رسید حاضر به کنار رفتن باشند. اثری از جانسون دیده نمی شد و همین طور از گوی زرین و البته حالا دیگر نمی توانست رون و سایرین را ببیند صدای مالفوی از دور به گوش می رسید: پاتر دو تا عینک بزن مثل اینکه یکی فایده نداره.

صدای خنده نفرت انگیز کراب و گویل به گوش رسید. هری تلاش می کرد تمام حواسش را متمرکز یافتن گوی کند. با سرعت به جلو حرکت کرد. وزش باد قدرت شنیدن را از او می گرفت. ولی چشمانش با دقت همه جا را از نظر می گذراند. در چند متری زیر پایش نقطه طلایی رنگی بالا و پایین می رفت، میتوانست جانسون را که با سرعت به سمت او می رفت ببیند. جانسون تقریباً همسطح گوی بود و فاصله زیادی با گوی نداشت. هری بی درنگ به سمت پایین شیرجه رفت اگر عجله می کرد می توانست قبل از او گوی را به چنگ بیاورد. هری در برابر فشار هوا نفسش را در سینه حبس کرده بود باد با شدت به صورتش سیلی می زد. دو متر دیگر! این همه فاصله ای بود که هری باید طی می کرد. دستش را دراز کرد تا لمس کردن گوی فقط چند سانتی متر ....!

هری لرزش پره های گوی را حس کرد و بعد.....

مرگ برایش شیرین خواهد بود

قدرت یک ضربه و دردی که از یک نقطه از پهلویش آغاز شد و در نیمه راست بدنش پخش شد. هری به سختی دوباره کنترل جارویش را به دست گرفت. درست نمی دانست در اثر ضربه چند متر به عقب پرت شده بود ولی گوی را از دست داده بود. با وجودی که با هر نفس درد در پهلویش می پیچید سعی کرد درست بیندیشد جانسون با لبه جارویش به او حمله کرده بود اثر لبه جارو را بر روی بدنش حس می کرد. جانسون که در اطراف هری پرواز می کرد با گوی زرینی که در دستش بال و پر می زد به او نزدیک شد و با صدای اکنده به غروری گفت: گفتم که من زیاد پای بند اخلاق نیستم. هری با خشم به سمتش یورش برد و در حالیکه یقه او را می فشرد گفت: فکر میکنی خیلی بامزه ای؟ منظورت از این مزخرفاتی که درباره کشته شدن یک نفر می گی چیه؟

پوزخند از روی لبهای جانسون محو شد، چهره اش متعجب به نظر می رسید.

صدای سوت بلندی فضا را شکافت و به دنبال آن صدای خانم فریاد هوچ:

معلوم هست شما این موقع شب اون بالا چه کار می کنید؟ همتون بیاید پایین. خیلی سریع.

جانسون یقه اش را از دست هری بیرون کشید و در حالیکه گوی زرین را در جیبش مخفی می کرد به سمت زمین رفت.

وقتی به پایین رسیدند خانم هوچ همچنان مشغول فریاد زدن بود: می تونید به من بگید شما شش نفر این موقع شب اون بالا چی کار می کردید؟

جانسون بعد از یک فرود بسیار نرم با خونسردی گفت: یک پرواز آرام شبانگاهی!

خانم هوچ با خشم گفت: پرواز شبانگاهی؟ اونم با این قیافه ها؟

حق با خانم هوچ بود بغیر از جانسون که در اثر وزش باد اندکی موهایش به هم ریخته بود وضعیت سایرین چندان جذاب نبود، یک باریکه خون از بینی کراب پایین می آمد، یقه گویل پاره شده بود و دست رون روی چشم چپش ثابت مانده بود ظاهرا دوست نداشت کسی زیر آن را ببیند.

خانم هوچ ادامه داد: پس یک پرواز شبانگاهی درسته؟ و اصلا هم دعوا نمی کردید؟ بسیار خوب گزارش پرواز شبانگاہیتون به مسئولین گروه هاتون داده میشه و ده امتیاز از هر گروه کم میشه. دفعه بعد که خواستید در چنین ساعتی پرواز شبانگاہی انجام بدید برای همیشه از پرواز در هاگوارتز محروم خواهید شد. مفهوم شد؟  
\_بله پرفسور.

وقتی از تابلوی بانوی چاق گذشتند با چهره نگران هرمیون که در کنار آتش انتظار آنها را می کشید رو به رو شدند. هری در حالیکه با دست چپش پهلوی راستش را گرفته بود روی کاناپه کنار بخاری نشست.

هرمیون در حالیکه از رون می خواست تا دستش را از روی چشمش بردارد با نگرانی آمیخته با خشم گفت: هیچ وقت نمی شه شما پسرها رو به حال خودتون رها کرد؟ رون دستت رو بردار دیگه بینم چه بلایی سر چشمت اومده.

رون در حالیکه دستش را از روی چشمش بلند می کرد گفت: اگه مالفوی از طلسم بازدارنده استفاده نمی کرد اون کراب احمق نمی تونست این کارو بکنه.

زیر دست رون، دورتا دور چشم رون کبود بود. وقتی هرمیون می خواست آن را بررسی رون با صدای آمیخته با درد صورتش را از زیر دست هرمیون بیرون کشید.

هرمیون اخم هایش را درهم کشید و گفت: همین جا بنشینید فکر کنم یه چیزی دارم که کمک می کنه.

مدت زیاد نگذشت که هرمیون با یک شیشه کوچک برگشت. در درون شیشه چیزی شبیه یک کرم قرمز رنگ بود که بوی تندى شبیه بوی سیر می داد.

هری پرسید: این دیگه چیه؟

\_عصاره آذانتیدا، بهش میگند مدفوع شیطان. خوردنش باعث سردرد و سر گیجه و اختلالات روانی میشه.

رون در حالیکه می خندید گفت: و حالا کدوم یک از این کاربردها به درد ما میخوره؟

هرمیون با حالتی جدی گفت : هیچکدوم چون قرار نیست شما اونو بخورید قراره اونو روی کبودی بمالید. فکر می کنم تا صبح درد و کبودی از بین بره.

سپس در حالیکه دستمالی را آغشته به آن می کرد و به رون می داد گفت: هری نمی خواهی بگی به چی فکر می کنی؟

هری با سختی اندکی در صندلی جابه جا شد و گفت: چیزی هست که من معنی شو نمی فهمم.....

سپس تمام آنچه را که آنشب در میان صدای باد شنیده بود تعریف کرد.

رون گفت: چرا جانسون باید یک چنین چیزی بگه؟

هرمیون در حالیکه در قوطی را می بست گفت: فکر نمی کنم کار جانسون بوده باشه. اگه اینطور بود وقتی هری موضوع رو بهش گفت تعجب نمی کرد.

رون گفت : در اینصورت کار کی میتونه باشه؟ اون تنها کسی بود که به هری نزدیک بود و میتونست.

هرمیون که چهره اش درهم رفته بود گفت: ظاهرا اون تنها کسی بوده که می تونسته ولی ما در این مورد زیاد مطمئن نیستیم. هوا تاریک بوده هرکس میتونسته خودشو تو تاریکی مخفی کنه. هرچند برای دیده نشدن راه های زیادی وجود داره.

هری گفت: یعنی می خواهی بگی کس دیگری هم در اطراف ما بوده که ما نمی دیدیمش!

هرمیون گفت: ممکنه! یک چیزهایی تو هاگوارتز مشکوک به نظر می رسه. چیزهای مثل نبودن استادی که کتاب و ساعت درسش تعیین شده. و چیزهای مثل اینکه امروز تمامی اساتید در دفتر دامبلدور جلسه داشتند.

رون گفت: ولی ممکنه واقعا کسی نباشه. این اولین بار نیست که هری چنین چیزهای را می شنوه. سال دوم هم اون صدای باسیلیسک رو میشنید.

هرمیون گفت: درسته ولی چطور ممکنه هری وقتی سوار بر جارو و تو آسمون بوده صدای یک مارو بشنوه؟

هرمیون بعد از اندکی سکوت گفت: چیزی وجود داره که خانم ویزلی رو تا اون حد نگران کرده بوده. ولی من هنوز نمی فهمم! چطور ممکنه آدم چیزی رو انتخاب کنه که حق نداشته باشه چیزی در مورد اون بدون. هرمیون با مشاهده چشمان متعجب رون و هری ادامه داد: ببینید خیلی ساده است. اونطور که هری شنیده خانم ویزلی معتقد بوده باید همه چی به هری گفته بشه چون اون حق داره بدون. در حالیکه آقای ویزلی پاسخ داده که اگه هری چیزی بفهمه چیزی برای انتخاب باقی نمیمونه.

خوب این یعنی اینکه هری در صورتی حق انتخاب داره که چیزی ندونه. به نظر من خیلی بی معنیه. چیزی این وسط ناقصه.

سپس در حالیکه قوطی را به هری می داد با لحن معنی داری گفت: چیزی که شاید گفته نشده.

هری در حالیکه قوطی را از هرمیون می گرفت گفت: چرا اینو به من می دی؟

هرمیون پاسخ داد: مسخره بازی در نیار. نمی خواهد بگی جای چوب جانسون اصلا درد نمی کنه.

رون با تعجب پرسید: جای چوب جانسون؟

هری پرسید: ولی تو از کجا می دونی؟

هرمیون پاسخ داد: کتابخانه هاگوارتز پنجره های زیادی داره که با وجود تاریکی میشه خیلی چیزها رو از پشت اونها دید.

وقتی هری مبارزه اش با جانسون را برای رون شرح داد رون در حالیکه چهره اش درهم رفته بود گفت: این اصلا خبر خوبی نیست. اگه اسلیترین اونو به عنوان جستجوگر جدیدش معرفی کنه تو بد دردمسری می افتم.

هرمیون به سردی گفت: به هر جهت امشب ظاهرا قصد داشته به شما نشون بده برای رسیدن به اهدافش حاضر دست به هر کاری بزنه. جینی از جولیا شنیده که اون هرگز در هیچ چیز نباخته و این تنها چیزیه که بهش اهمیت می ده.

رون پرسید: راستی امشب جینی داشت چی رو مخفی می کرد؟ به نظرم نگران بود.

هرمیون تکه کاغذی را از جیب ردایش درآورد و گفت: احتمالا باید این بوده باشه. اعضای اسلیترین تعداد زیادی از اینها رو تو مدرسه پخش کردند.

هری تکه کاغذی را که در دست هرمیون بود گرفت و باز کرد. تکه کاغذ پوستی کوچکی بود که روی آن این عبارت به چشم می خورد.

**برای پاتر روزهای خوبی را در آژکابان آرزو مندیم.**

عبارت روی کاغذ بعد از اندکی محو می شد و جای خود را به این عبارت می داد.

**بی صبرانه انتظار دیدارتان را می کشم.**

**امضا: ماگیتون**

پیغام روی کاغذ برای اکثریت دانش آموزان به قدری نا مفهوم بود که خیلی زود از خاطره ها رفت ولی در عوض جانسون ها به قدری بحث برانگیز بودند که در انتهای هفته اول تقریبا همه با خصوصیات آندو آشنا شده بودند. دو جانسون تازه وارد در دو جبهه متفاوت حرکت می کردند، به همان اندازه ای که جرالدر در بین سایرین به عنوان موجود منفوری شناخته شده بود جولیا محبوب بود.

رفتار جرالدر سرد و آزار دهنده و رفتار جولیا گرم و دوست داشتنی بود. همه در برخورد با جرالدر حس می کردند به طرز انکار ناپذیری خود را از دیگران برتر می داند و جولیا با همه صمیمی و مهربان بود. جرالدر را به سادگی می شد در میان حلقه اسلیترین ها یافت در سایر مواقعی که همراهان اسلیترینی خود را نداشت یا در کتابخانه بود و یا در

زمین کوییدیچ. ظاهرا از نمایش دادن توانایی هایش در کوییدیچ لذت خاصی نمی برد چون برای تمرین زمانهای را انتخاب می کرد که زمین خالی و خلوت باشد. جولیا هر کجا بود تنها نبود در این مدت کوتاه دوستان بسیار متفاوتی از گروه های مختلف یافته بود. شاد بود و سرزنده و معمولا روی صورتش لبخند شیرینی می نشست.

جولیا حتی توانسته بود لبخند تحسین را بر لب پرفسور مک گونگال بیاورد. و این درست در زمانی بود که جولیا در پاسخ به پرفسور مک گونگال مبنی بر نشان دادن تواناییش تمام شیشه های دوات موجود در کلاس را به لیوان های کوچک حاوی گلهای صحرای تبدیل کرد.

وقتی در مدت کوتاهی که تا رسیدن به برج شمالی و کلاس پیشگوئی داشتند در راهرو قدم می زدند کسی در گوش هری زمزمه کرد: *آزکابان خوش بگذره.*

هری برگشت مالفوی به همراه کراب و گویل پشت سرشان بود. اینبار اثری از جانسون به چشم نمی خورد. هری با بیحوصلگی گفت: *دهنتو ببند.*

مالفوی بی اعتنا ادامه داد: *پاتر چرا اینقدر رنگت پریده نکنه شبها از ترس آزکابان نمی خوابی؟ کاش از بلک می پرسیدی آزکابان چطوره .*

هری با خشم گفت: *بینم چطوره از بابات بپرسم؟ اونکه خوب می دونه.*

مالفوی در حالیکه با نفرت به هری می نگریست نزدیک تر آمد گفت: *امسال نمی گذارم یک نفس راحت بکشی. مطمئن باش.*

صدای آرگوس فیلیچ از پشت سرشان به گوش رسید.

*\_خوب گیرتون آوردم . شما می خواستید با هم دونل کنید! بازهم بی نظمی. بازهم کثیفی. با ورود شما موشهای فضول دوباره همه جا کثیف و بی نظم شده. از جلوی چشمام دور شید.*

هری ترجیح می داد از فرصت استفاده کند و قبل از اینکه فیلیچ او را در یک دردسر جدید بیندازد از مهلکه دور شود. اندکی بعد قبل از جدا شدن از هرمیون که به کلاس ریاضیات جادویی پرفسور وکتور می رفت. هرمیون بی مقدمه گفت: به نظر من حق با مالفویه!

هری با تعجب گفت: چی؟

هرمیون در حالیکه به هری می نگریست با لحن جدی گفت: رنگت پریده هری. چهره ات مثل مریض ها شده. تو هفته گذشته چند دفعه صدا کسی رو شنیدی که باهات حرف می زنه؟ فکر نمی کنی بهتر باشه موضوع رو کمی جدی تر بگیری؟ تو مرتب صدای کسی رو می شنوی که با تو درباره مرگ حرف میزنه. هر دفعه هم یک بهانه مسخره براش پیدا کردیم. چطور بگم؟ فکر نمی کنی بهتره یک کم استراحت کنی؟ بعد از مرگ سدربک و بعد از اون...

تو خسته ای هری. چرا یک سر به مادام پامفری نمی زنی؟ اون میتونه با معجون های آرامش بخشش آرومت کنه.....

هری که حس می کرد درست متوجه حرفهای هرمیون نشده گفت: تو چی می خواهی بگی؟ که من.....

هرمیون با دلواپسی به میان حرف هری پرید و در حالیکه به رون می نگریست گویی از او کمک می خواست گفت: نه، نه، من اصلا نگفتم که.... من فقط گفتم بهتره یک سر به.....

هری با خشم به میان حرفش پرید و گفت: نه متشکرم نیازی ندارم.

رون که با کلمات بریده ای سعی می کرد به هرمیون کمک کند گفت: خوب.... هری..... من فکر می کنم ضرری که نداره!

هری با خشم به رون نگریست یعنی هردو آنها به یک نتیجه رسیده بودند، رون با اصرار بازوی هری را گرفت و گفت: گوش کن هری از دست ما ناراحت نشو منظور هرمیون اصلا این نبود که تو داری خل میشی. بین رفیق ممکنه برای هرکس پیش بیاد. یعنی منظورم اینکه هرکس جای تو بود.... منظورم اینه که.....

هری بازویش را از دست رون بیرون کشید و گفت: منظور ت خیلی واضحه. ولی من به کمک کسی احتیاج ندارم.

هرمیون چیز دیگری نگفت و مسیرش را به سمت کلاس پرفسور وکتور تغییر داد، رون هم تا رسیدن به نردبان کلاس تره لانی کاملاً خاموش بود. هری حس مسخره ای داشت، خوشحال بود که در مورد آنچه که در رویا دیده بود با آنها صحبت نکرده است. درست قبل از بالا رفتن از نردبان هری به یاد آورد که کتاب پیشگویییش را هنگام روبه رو شدن با مالفوی روی کناره های سنگی کف راهرو رها کرده بود تا در صورت نیاز به استفاده از چوبش دستش خالی باشد. وقتی با عجله از پله ها پایین می آمد صدای رون را شنید که می گفت: سریع برگرد.

کتاب درست جایی بود که هری گمان می کرد در آنجا رها کرده است، خم شد تا کتاب را بردارد، صدای عجیبی به گوش رسید، صدایی مثل صدای گریه یک نوزاد.

هری جلوتر رفت، صدای گریه ها بلندتر می شد ولی اثری از صاحب صدا نبود. پشت یکی از درها ایستاد، صدا از پشت در می آمد. جلوتر رفت و سرش را به در چسباند صدا بلند و کشیده تر شده بود، هری دستگیره را چرخاند اگر این صدا متعلق به یک نوزاد باشد او حتماً به کمک نیاز داشت. هیچ کس پشت در نبود، درست در وسط اتاقی که هری پا به درون آن گذارده بود یک موجود سیاه و پشمالو ایستاده بود که با دیدن هری به سمت او آمد. هری آریخپ گریه جولیا را شناخت. آریخپ در میان پاهای هری می پیچید و صدایی ناله مانند از گلویش برمی خاست، گوئی از چیزی ترسیده بود با چشمان زرد رنگش به هری می نگریست و ناله سر می داد. چهره آریخپ دوستداشتنی بود، دور گردنش خط سفیدی مثل یک گردنبند به چشم میخورد. هری در حالیکه گریه را از روی زمین بلند می کرد به آرامی زمزمه کرد: تو اینجا چی کار می کنی؟ فکر کنم بهتره برگردونمت به داخل برج.

وقتی هری به اطرافش نگریست حس عجیبی وجودش را فرا گرفت. اثری از دری که از آن وارد اتاق شده بود به چشم نمی خورد. هری با دقت بیشتری اطرافش را جستجو کرد درست بالای سرش یک پنجره یا دریچه در سقف وجود داشت که نور از آن به درون اتاق می تابید، اتاق خالی خالی بود کمی جلوتر در بخش تاریک اتاق چیز دیگری به چشم می خورد، هری نزدیکتر رفت. آنجا یک در بود هری نگاهی به آریخپ که با شدت به او چسبیده بود انداخت و گفت: تو باید از این در اومده باشی. پس احتمالاً باید از همین در هم برگردیم.

پشت در یک کتابخانه بزرگ بود. هری از در باز کتابخانه گذشت و پا به درون سالن دیگری گذاشت. دکوراسیون داخلی حکایت از یک خانه اشرافی و زیبا داشت. با اینکه تا بحال پا به چنین جایی نگذاشته بود جلوتر رفت. صدای گفت و گوی دو نفر به گوش می رسید. تابلوهای روی دیوار که متوجه حضور او شده بودند با انگشت او را به یکدیگر نشان می دادند. آرخیب از میان دستان هری به پایین پرید و با سرعت دور شد. هری از کنار یک شومینه خاموش و سرد گذشت. ناگهان آتش با شعله های سرخ رنگ و بلندی زبانه کشید و شروع به سوختن کرد. آتش به قدری قوی و طبیعی بود گوئی سالهاست در این جا می سوزد. ناگهان هری به یاد کلاس تره لانی افتاد باید هرچه زودتر راه خروج را می یافت. صدای گفت و گو ها بلند تر شده بود باید صاحبان صدا را می یافت و راه خروجی را می پرسید. چیزی که هری گفت و گوی دونفر نامیده بود حالا تبدیل به صدای فریادهای بلندی شده بود که آرامش را حتی از تابلوی های روی دیوار دزدیده بود. چیزی روی دیوار توجه هری را به خودش جلب کرد، با اینکه بغیر از هری کسی در اتاق نبود ولی سایه دونفر بر روی دیوار درست پشت سر او جایی که باید سایه خود را می یافت نقش بسته بود. هری برگشت، تقریباً حدود چند سانتی متر از جا پرید، درست پشت سر او جایی که که تابه حال کسی نبود، منبع صداها ایستاده بودند و فریاد می کشیدند. یک مرد که در کنار پنجره ایستاده بود و مرتب با فریاد حرفش را تکرار می کرد و دیگری یک زن که در فاصله چند سانتی متری او روی یک کاناپه و در کنار آتش نشسته بود و مشغول نوازش آرخیب بود. مرد برگشت و باخشم فریاد کشید: تو حق نداری. من نمی گذارم.

چهره مرد بسیار آشنا بود. همان چشمان قهوه ای رنگ، همان موهای پر پشت و خوش حالت و همان قد بلند. تنها تفاوت این بود که سرمای موجود در صورت جرالد در چهره مرد به چشم نمی خورد. هری جلوتر رفت و گفت: می بخشید می تونید به من بگید چطور میتونم ....

زن با آرامش گفت: برات متاسفم اندرو. این تمام چیزیه که میتونم بهت بگم.

موهای بلوند جولیا و چهره سرد جرالد زیبایی آمیخته با سرمایی سوزنده ای را در چهره زن پدید آورده بود. صورتش سرشار از اعتماد به نفس و آرامش بود.

مرد بدون توجه به حضور هری به سمت زن یورش برد و گفت: زیاد به خودت مطمئن نباش. برای رسیدن به آرزوهات باید زنده بمونی.

زن لبخند ظریفی زد و در حالیکه از روی کاناپه بلند می شد گفت: منو می ترسونی اندرو؟

سپس با ظرافت خاصی آرخیب را روی زمین نهاد و در حالیکه از پله ها بالا می رفت گفت: بجای تهدید کردن من اگه اون کلوپ شبانه مسخره بهت فرصت می ده کمی به فکر جولیا باش روز به روز داره حالش بدتر می شه.

سپس در حالیکه با نگرانی به در یکی از اتاق ها می نگریست گفت: دیشب دوباره خواب اون سایه ها رو دید.

مرد با خشم خودش را به لبه پله ها رساند و گفت: چرا نمی فهمی اون نمی تونه تو داری بهش آسیب می زنی.

زن که برای اولین بار آثار خشم در چهره اش دیده می شد گفت: اون می تونه فقط اولش کمی سخته. اون میتونه چون جرالد هم تونست. حالا به جای این حرفها برو اون سود بینسکی مسخره رو بیار اینجا. ببینم میتونه کاری انجام بده.

مرد با نرمش گفت: لیدینکا خواهش می کنم دست بردار. اینطوری جولیا آسیب می بینه. اگه من تونستم اگه تو و جرالد تونستید دلیل همیشه جولیا هم بتونه. اون ضعیفه خیلی ضعیفتر از اینکه بتونه زیر اون حمله ها دوام بیاره.

هری کم کم احساس می کرد تصویر زنی که بالای پله ها بود محو و تار می شود اطرافش رفته رفته در سیاهی غلیظی که همچون مه در اطرافش پراکنده میشد فرو می رفت هری حرکت لبهای مرد را می دید ولی نمیتوانست صدای او را بشنود. اندکی بعد همه جا ساکت و سیاه شد....

### فصل هفتم : کسی که نمی خواهد به او آسیب برسد

هری حس می کرد چیز نمناک و زبری پوست دستش را می خراشد. چشمانش را باز کرد، آرخیب در کنارش نشسته بود و مشغول لیسیدن دست او بود. صدای مرد هنوز به گوش می رسید: لیدینکا این کارو نکن.

هری سعی کرد برخیزد سرما از کفپوش سنگی به درونش نفوذ کرده بود و لرزش محسوسی بدنش را پوشانده بود. تاریکی با سرعت به میان چشمانش می دوید و دور می شد. بغیر از صدای زن و مردی که حالا مطمئن بود والدین جرال و جولیا بودند صداهای دیگری هم می شنید، صداهای دور و نزدیک. تصاویری از جام جهانی کوئیدیچ جلوی چشمانش می آمد و بعد صدای خنده دوقلوهای ویزلی.

هری با تمام قدرتی که داشت ایستاد قدرت تشخیص اطرافش را نداشت تصاویر چون موج از جلوی چشمانش دور می شد. باید خود را به خوابگاه می رساند نیاز به خوابیدن داشت این تمام چیزی بود که می توانست تشخیص دهد. صدای فریادهای خاله پتونیا بخاطر لکه روی دیوار آزارش می داد. برای رسیدن به خوابگاه باید راهرو را تا انتها می رفت و بعد بالا رفتن از آن پله ها، به نظر غیر ممکن می رسید، پیمودن این همه راه باور نکردنی بود. چو چانگ و سدریک دیگوری با رقص از برابرش گذشتند. هری دستش را به لبه دیوار گرفت یکبار دیگر هم با چنین وضعیتی رو به رو شده بود و آن درست شبی بود که در منزل دورسلی ها پدر و مادرش را دیده بود. سعی کرد با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کند تصاویر مواجی از هزاران در به چشمانش می آمد. با آخرین قدرتی که در خودش می شناخت سعی کرد تا کسی را صدا بزند فریاد ضعیفی از گلویش برخاست: کسی صدای منو می شنوه؟

صدای هرمیون از دوردستها به گوش می رسید: هری تو به استراحت نیاز داری. به استراحت! استراحت!

سیاهی بار دیگر جلوی چشمان هری را گرفته بود هرمیون ادامه می داد: چشمتو ببند هری. خیلی ساده است و خیلی شیرین. فقط چشمتو ببند، هیچ اتفاقی نمی افته.

هری اندیشید، او کجا بود در هاگوارتز؟ او هرگز چنین دالانی را در هاگوارتز ندیده بود! باید راه خروج را می یافت ولی کدام در؟

حس غریبی او را از باز کردن درها باز می داشت. کف راهرو زانو زد باید می اندیشید کدام در را باید انتخاب کند. هری خسته بود خسته تر از آنکه قدرت اندیشیدن داشته باشد او فقط می خواست بخوابد. شاید اگر همین جا اندکی چشمانش را می بست همه چیز درست می شد حق با هرمیون بود او به استراحت نیاز داشت. خودش را با زحمت به کناره های راهرو رساند و در حالیکه به دیوار تکیه می داد چشمانش را بست.

تاریکی با حس مطلوبی به میان چشمانش می دوید با حس گرم خواب .

..... در میان یک اتاق خالی و تاریک نشسته بود که در باز شد کم کم حس می کرد تنها نیست سایه های سیاه رنگی را در اطرافش می دید، سایه هایی که در قامت یک انسان سیاه پوش در اطراف می گشتند، چه حس مطلوبی نسبت به آنها داشت گوئی آنها را می شناخت. سایه ها نزدیک تر آمدند هری از آنها خواست تا بنشینند.....

بار دیگر چشمانش را باز کرد و به درهای زیادی که در برابرش بود نگریست تا انتهای راهرو که به نظر بی انتها می رسید درهای متفاوتی بود نباید هر دری را باز می کرد نمی دانست چه چیز پشت درها انتظارش را می کشد ولی هرچه بود نسبت به آن احساس خطر می کرد.

در حالیکه کشان کشان در طی راهرو بدن خسته اش را جلو می کشید و از برابر درها می گذشت ، ناگهان ایستاد. همین بود! در برابرش یک در خاکستری رنگ و پوسیده بود نمی دانست چگونه می داند ولی او باید همین در را انتخاب می کرد نزدیک تر رفت فرصت اندیشیدن بیشتر نداشت باید از این مخمسه رهایی می یافت در را باز کرد.....

حدسش درست بود با گذشتن از در قدم به خوابگاه پسران گذاشته بود برگشت و به پشت سرش نگاه کرد هیچ دری نبود! پوستر تیم شاهین کن میر (kenmare kestrels) روی دیواری که هری از آن عبور کرده بود به چشم می خورد.

صدای نگرانی گفت: هری پاتر حالش خوب نیست!

دابی در کنار هری ایستاده بود و با نگرانی او را می پایید.

هری در حالیکه خودش را به تختش می رساند گفت: دابی تو اینجا چی کار می کنی؟

دابی تا نزدیک تخت او را همراهی کرد و در حالیکه از لبه تخت بالا می آمد گفت: دابی منتظر هری پاتر بود. دابی می دونست که هری پاتر به خوابگاه می یاد. دابی برای هری پاتر چیزی آورده که هری پاتر حتما باید اونو بخوره.

صدای دابی می لرزید قطره اشک کوچکی از کنار چشمان سبز رنگش به روی صورتش لغزید و گفت: هری پاتر حالش خوب نیست، هری پاتر به کمک نیاز داره.

هری برای اینکه دابی را از نگرانی بیرون بیاورد نشست و گفت: ولی دابی تو از کجا می دونستی من به اینجا میام؟ من چی رو باید بخورم.

دابی با صدای موشی اش گفت: دابی جن خوبیه! دابی تو کار دیگران دخالت نمی کنه. اون اومد و به دابی گفت که اربابش یعنی هری پاتر به کمک دابی نیاز داره بعد یک شیشه به دابی داد و گفت که هری پاتر باید اینو بخوره، وقتی دابی ازش پرسید که هری پاتر کجاست؟ گفت که دابی میتونه هری پاترو تو خوابگاه پیدا کنه! دابی درنگ نکرد اومد اینجا و منتظر هری پاتر موند. اون به دابی گفت که **هری پاتر تا از این نخورده نباید بخوابه!**

دابی جمله آخرش را با چنان فریادی به زبان آورد که خواب را از چشمان هری ربود.

هری پرسید: اون؟ اون کی بود؟

دابی شرمگینانه سرش را پایین آورد و گفت: دابی نباید اینو به زبون بیاره. اون گفت اگه هری پاتر سوالی پرسید دابی جواب بده اون کسیه که نمی خواهد به هری پاتر آسیبی برسه.

هری پرسید: دابی من اونو می شناسم؟

دابی در حالیکه سرش را پایین نگه داشته بود و لبهایش را بهم می فشرد زمزمه کرد: این فقط به خاطر خود هری پاتره. اون کسیه که نمی خواهد به هری پاتر آسیب برسه.

هری سرش را درون بالشت فرو برد و گفت: باشه دابی ازت ممنونم من فقط باید کمی بخوابم بعد دوباره حالم خوب می شه.

دابی بار دیگر فریاد کشید: **هری پاتر تا از این نخورده نباید بخوابه!**

هری که قدرت بحث کردن با دابی را نداشت گفت: باشه دابی اونو به من بده ازش می خورم.

دابی با خوشحالی شیشه ای را که در دست داشت به هری داد و گفت: دابی می خواهد حال اربابش خوب بشه.

بطری حاوی معجون آبی رنگ و لغزنده ای مثل پارافین مایع بود. هری با اینکه اصلا قصد نداشت از آن بنوشد در بطری را باز کرد و آن را به لب برد اندکی بعد آن را پایین آورد و وانمود کرد که خورده است.

دابی با خوشحالی گفت: هری پاتر حالش خوب می شه!

هری آهسته زمزمه کرد: آره دابی خوب می شه حالا بزار من کمی بخوابم.

دابی پاورچین پاورچین از تخت هری دور شد و گفت: هری پاتر باید بخوابه. هری پاتر به استراحت نیاز داره.. اون گفت هری پاتر باید استراحت کنه.....

بعد از رفتن دابی، در میان خواب و بیداری هری حس می کرد در نادانی آزار دهنده ای دست و پا می زند، اول ورود به خاطرات دیگران بعد حرفهای خانم و آقای ویزلی سپس صدایی که می شنید حالا دلانی که هزاران در دارد و در آخر کسی که نمی خواهد به هری پاتر آسیبی برسد و یک بطری نوشیدنی آبی رنگی که دابی با اصرار می خواست به خورد او بدهد... هری بار دیگر نزدیک شدن سایه ها را حس می کرد. چه حس مطلوبی!

سایه ها به گرمی وارد اتاق تاریکی می شدند که هری در آن تنها و ساکت نشسته هری در جمع سایه ها آرامش مطلوبی را لمس می کرد. گوئی آنها را چون اعضای یک خانواده می شناخت.

**هری! هری! تو زنده ای؟ صدای منو می شنوی؟ هری؟**

صدای رون مثل آوار بر سرش خراب می شد و سایه ها را دور می کرد.

رون تا کمر روی او خم شده بود هری ناخودآگاه نسبت به او احساس خشم می کرد، خشمی که شاید به خاطر راندن سایه ها بود.

رون در حالیکه شانه های او را با شدت تکان می داد گفت : صدای منو می شنوی؟

هری سرش را به نشانه مثبت تکان داد ، رون او را رها کرد و گفت: تو منو تا سر حد مرگ ترسوندی.چه خبر شده ؟  
تو این جا چی کار می کنی؟ چرا اینطوری شدی؟

هری سعی کرد بنشیند.هرمیون با هراس وارد خوابگاه شد و گفت: رون! هیچ جا نبود یعنی چی شد...هری! تو! تو  
اینجایی؟ خدای من چه بلائی سرت اومده؟ چرا این شکلی شدی؟

رون با هراس گفت: اینجا افتاده بود، و با چشمهای باز به سقف خیره شده بود....

رون ادامه حرفش را فرو برد.هرمیون لبه تخت کنار هری نشست چهره اش عصبی بود دست هری را لمس کرد و  
گفت: چقدر سرده!

هرمیون برای چند ثانیه سکوت کرد سپس با لحن سرد و جدی گفت: هنوز هم می خواهی سکوت کنی؟ چرا به ما  
چیزی نمی گی؟

قبل از اینکه هری چیزی بگوید صدای باز شدن در خوابگاه به گوش رسید ولی به دنبال آن کسی وارد اتاق نشد رون  
که برای بستن در می رفت گفت: چیزی نیست حتما باد بوده.

هرمیون ادامه داد: هری نمی تونی اینطوری ادامه بدی. تو داری چیزی رو پنهان می کنی چیزی بیشتر از اون صدای  
مسخره، چیزی که داره تو رو ضعیف می کنه.

هرمیون بی درنگ سکوت کرد. هری هنوز هم مایل نبود آنها را در جریان بگذارد ولی برخلاف میل درونیش شروع  
کرد. با آخرین کلمه ای که از دهان هری خارج شد سکوت خوابگاه را فرا گرفت.

پس از اندکی رون گفت: چطور ممکنه؟ هیچ کس نمی تونه دست به چنین کاری بزنه. ذهن جویی به این راحتی ها  
نیست.

هرمیون که متفکر به نظر می رسید گفت: این نمی تونه ذهن جوئی باشه رون. هری هرگز از چوبش استفاده نکرده. بعلاوه ذهن جوئی کاری نیست که هرکسی بخواد بتونه به سادگی از پیش بریاد و تازه هری در تمام موارد نا خواسته وارد گذشته دیگران می شده.

هرمیون ادامه داد: داره کم کم همه چیز معنا پیدا میکنه. همه چیز از شی شروع شد که ما به پناهگاه (بارو) برگشتیم و اون درست بعد از اولین باری بوده که تو وارد گذشته دیگران شده بودی هرچی هست از همون موقع شروع شد و بعد اونشب آدامز او ملد .....

رون با تعجب گفت: ولی پس چرا به ما گفتند که همه چیز برای این بوده که تو از افسون رویا استفاده کردی؟

هری پرسید: افسون رویا دیگه چیه؟

رون نگاهی به هرمیون انداخت و گفت: فکر می کنم حالا دیگه می تونیم بگیم. افسون رویا هری، استفاده ازش خیلی وقته ممنوع شده. یک افسون خیلی قدیمی و تقریبا پیچیدست که بوسیله اون شخص می تونه رویاهاشو خیلی واقعی ببینه. در حقیقت حس می کنه اونها واقعا حقیقی هستند. خیلی ها از این راه بین رویاهاشون غرق شدند.

هری با تعجب پرسید: غرق شدند؟

هرمیون پاسخ داد: غرق شدند! یعنی دنیای واقعی رو دیگه باور نمی کردند. اسیر رویاهاشون شدن و هرگز به زندگی طبیعی برنگشتند.

هری بعد از مکث کوتاهی گفت: ولی خوب این زیادم نباید بد باشه. در حقیقت اونها طعم چیزهای را همیشه از داشتنش محروم بودند می چشند. این به اونها کمک می کنه تا شاد باشند.

هرمیون پاسخ داد: این یه شادی کاذبه هری. اونها دل به چیزی می بندند که هرگز وجود نداشته و بعلاوه این شادی زیاد دوام نمی یاره ، عمر این حس مطلوب اونها به باقی عمرشون محدود می شه که اونهم به خاطر تاثیر مداوم افسون مدت بسیار کوتاهیه چیزی شاید حدود یک ماه.

هری پرسید: ولی چی باعث شد فکر کنید من از چنین چیزی استفاده کردم؟

رون گفت: خوب شواهد ظاهری کسی که در اثر استفاده از افسون دچار حمله می شه با اون چیزی که در تو می دیدیم یکسان بود.

هری بار دیگر پرسید: ولی چرا به خودم چیزی نمی گفتید؟

رون پاسخ داد: من نمی دونم ماما خواست در این موردت هیچ وقت باهات صحبت نکنیم.

هرمیون گفت: به نظر من این چیزی بود که اونها می خواستند ما باور کنیم. حقیقت چیز دیگریه که دارند اونو از ما مخفی نگه می دارند. چیزی که به هری چنین قدرتی رو می ده.

هری چیزی رو که مدتها به آن می اندیشید به زبان آورد: این اولین بار نیست که من چیزی رو می بینم که متعلق به من نیست. این اتفاق قبلا هم افتاده. زمانی که قبل از ورود به سازمان اسرار اونو تو رویا دیدم یا زمانی که به پدر رون حمله شد یا ....

هرمیون به میان حرف هری پرید و گفت: درسته ولی تمام مواردی رو که تعریف کردی مربوط به ارتباط ذهنی بود که بین تو و ولدمورت ایجاد شده بود ، تو چیزهای رو می دیدی که اون می دید و چیزی رو حس می کردی که در اون لحظه اون حس کرده بود ولی این بار فرق می کنه تو داری گذشته افراد مختلف رو می خونی مگه اینکه تصور کنیم این ارتباط ذهنی بین تو و همه این آدم ها ایجاد شده افرادی مثل رون ، چارلی ، خاله ات و پدر و مادر جرالند و جولیا... این به نظر غیر ممکن می یاد چیز دیگه هست که ما هنوز ازش اطلاع نداریم. چیزی مثل یک حلقه گمشده.

رون گفت: ولی این موضوع چرا باید باعث نگرانی ماما و پاپا بشه؟ چرا اونها باید به ما دروغ بگند؟

هرمیون لبش را گزید و گفت: چرا اونها نگرانند؟؟ چون می ترسند هری آسیب ببینه ولی ... چه چیز قراره به هری آسیب برسونه؟

هری در حالیکه بطری را از کنار تختش بلند می کرد گفت: هنوز یک سوال باقی می مونه. این بطری حاوی چیه ؟ و چه کسی اونو فرستاده؟

رون زمزمه کرد: کسی که نمی خواهد به هری پاتر آسیب برسه! چه کسی نمی خواهد به هری آسیب برسه؟ مسلما هرکی هست اسنیپ نیست. شاید مک گونگال و شاید .. چرا که نه ؟ درسته خوده اسنیپ.

هرمیون با تعجب گفت: چی ؟ منظورت چیه؟ یعنی اسنیپ اون بطری رو فرستاده.

رون با هیجان گفت: نه البته که نه.من نمی دونم کی اون بطری رو فرستاده ولی کسی که باعث این اتفاقات شده می تونه چه کسی غیر از اسنیپ باشه؟ چه کسی با هری تمرین چفت شدگی می کرد؟

هری گفت: خوب این چه ربطی داره؟

رون ادامه داد: فکر کنید ! وقتی اسنیپ با چوبش به ذهن هری حمله می کرد درست همین اتفاق می افتاد یعنی هری خاطرات دور و نزدیکش رو به یاد می آورد. و از اون مهمتر چه کسی از آزار دادن هری لذت می بره؟ چه کسی میتونه قصد آسیب رسوندن به هری را داشته باشه؟

هرمیون در حالیکه اخم کرده بود گفت: اولاً چیزی که تو اونو حمله پرفسور اسنیپ به ذهن هری می دونی تمرین چفت شدگی و به دستور پرفسور دامبلدور بود. دوما هری اون موقع فقط خاطرات خودشو به یاد می آورد در حالیکه این بار هیچ کدوم از چیزهای که دیده جز خاطرات خودش نبودند. سوماً می تونی به من بگی فرضاً پرفسور اسنیپ با این کارش داره چه آسیبی به هری می رسونه؟ چهارما چند بار تا به حال به پرفسور اسنیپ شک کردی و متوجه اشتباهت شدی؟

هری به یاد اسنیپ افتاد. کلاس پیشگوئی را مسلماً از دست داده بود ولی کلاس پس از آن معجون سازی بود که در دخمه اسنیپ تشکیل می شد ، نباید با غیبت بهانه ای به دست اسنیپ می داد.

در حالیکه بلند می شد رون پرسید : کجا می ری؟

هری در حالیکه به دنبال کتابش می گشت پاسخ داد: برای رسیدن به کلاس اسنیپ باید عجله کنیم.

رون روی لبه تخت نشست و گفت: خونسرد باش پسر الان دیگه برای خوردن شام باید عجله کنی.

هری نگاهی به آن دو انداخت و گفت: منظورت چیه؟

هرمیون پاسخ داد : کلاس اسنیپ مدتهاست تموم شده.

هری با تعجب از میان پنجره ها به هوای تاریک بیرون پنجره ها نگاهی انداخت و گفت : ولی من فکر کردم حداکثر یک ساعت گذشته!

رون گفت: نگران اسنیپ نباش . اون که به نظر از غیبت اصلاً ناراضی نمی رسید. خیلی طبیعی جوری که انگار تو هر جلسه غیبت می کنی گفت بهت بگیم صد بار از روی مقاله چخوف خایزرف در مورد تهیه معجون به یاد آورنده بنویسی. چون به نظرش تو تقلب کردی و مقالتو از روی هرمیون نوشتی.

هری که به یاد آورد آن شب چند ساعت روی مقاله اش کار کرده بود با خشم ناسزایی زیر لب زمزمه کرد و گفت: اون مقاله چهار لوله کاغذ . بیست بار از روی اون نوشتن میشه هشتاد لوله کاغذ و همه اینها به خاطر اینکه اون فکر می کنه من مقالمو از روی هرمیون نوشتم!

هرمیون سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم هری تقصیر من بود ، من اون کتابو برات فرستادم. اون کتاب نایابیه که هر کسی نداره و از اونجایی که مقاله من و تو هر دو از روی اون کتاب نوشته شده بود پرفسور اسنیپ به این نتیجه رسید که تو مقالتو از رو من نوشتی.

رون که سعی می کرد نکته مثبتی پیدا کند گفت: خوبیش اینه که برای نوشتن اون دو هفته فرصت داری.

هری که بعد از اتفاقات آن روز احساس خستگی می کرد تحمل شنیدن چنین چیزی را نداشت. احساس خشم دوباره در درونش شعله می کشید، پوزخندی زد و گفت: خوبه می شه هفته ای چهل لوله کاغذ! شبی چندتا شو میشه نوشت؟

رون گفت: چیزی که عجیبه اینه که اون چیزی در مورد غیبت تو از ما نپرسید. انگار این موضوع اصلا برایش جالب نبود در صورتی که می تونست بخاطر غیبت جرمه بیشتری بده. اون حتی بخاطر غیبت امتیاز هم کم نکرد!

هری با خشم گفت: خوب، چطوره این موضوع رو بهش یاد آوری کنی؟

رون که جا خورده بود گفت: اوه، نه، من منظوری نداشتم، فقط گفتم کمی عجیبه.

دو روز بعد هرمیون در تمام مدت صبحانه خاموش بود و با حالتی عصبی اجزای موجود در بشقابش را از هم جدا می کرد. رون که متوجه رفتار غیر عادی او شده بود گفت: تو حالت خوبه؟  
هرمیون فقط لبش را گزید.

دسته جغدهای نامه بر با هیاهو وارد سرسرای بزرگ شدند، هریک بر دیگری پیشی می گرفتند تا زودتر بسته خود را به مقصد برسانند. یک جغد خاکستری با دست و پا چلفتگی وسط میز صبحانه و جلوی رون پهن شد رون که از برگشتن لیوان شیر بر روی ردایش عصبی به نظر می رسید در حالیکه ارول را از روی میز بلند می کرد با خشم گفت:  
کی این جغد احمق فرستاده؟

هرمیون اینبار چیزی در مورد پیر و از کار افتاده بودن ارول نگفت، در حقیقت تمام حواسش متوجه نامه ای بود که رون از پای ارول باز می کرد.

به محض باز کردن نامه ، ارول پر زنان از میان پنجره ها بیرون رفت. درون پاکت کاغذ پوستی کوچکی بود که با خط خرچنگ قورباغه ای نوشته شده بود. رون پس از خواندن خیره به آن دو نگریست و گفت: مامان و پاپا به هاگوارتز اومدند!

هری پرسید: چی؟ برای چی؟

رون تیکه کاغذ را با صدای بلند برای آن دو خواند:

سلام داداش کوچولو:

بعد از رفتنتون چیزهای بیشتری دستگیر ما شد که شنیدنش جالبه چیزهایی مثل اینکه دیشب یک جغد از طرف دامبلدور برای پاپا رسید و بعد مامان تا نیمه های شب با پاپا بحث می کرد که اونها نباید می گذاشتند و اگه اتفاق بدتری بیفته مامان هرگز خودشو نمی بخشه. مامان و پاپا امروز صبح زود به سمت هاگوارتز حرکت کردند و البته سفارش کردند که چیزی در این مورد به شما نگیم. پیشنهاد می کنم در این باره پرس و جو نکنید، چون کاملا واضح بود که دوست نداشتند چیزی بدونید معلوم نیست. ارول چند روز دیگه پیش شما برسه ولی امروز سه شنبه است.

فعلا چیز دیگری نداریم! مواظب خودت باش داداش کوچولو.

فرد و جرج

راستی یک نکته رو فراموش کردیم به هری بگو از سایه اش بترسه! مامان که خیلی ازش می ترسید. دیگه معنی شو نمیدونم!

هری با تعجب پرسید: یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟

هرمیون که به نظر می رسید از چیزی ترسیده باشد با صدای لرزانی گفت: آخرش چی نوشته بود؟

رون نگاهی به نامه انداخت و گفت: مواظب خودت باش داداش کوچولو؟

هرمیون با حالتی عصبی گفت: نه بعدش بعدشو بخون. خط آخر.

رون گفت: آهان منظورت اونه! نوشته... نوشته... به هری بگو از سایه اش بترسه مامان که خیلی ازش می ترسید.

رون ادامه داد: باید یکی از اون شوخی های بی معنی فرد و جرج باشه.

چهره هرمیون شبیه افرادی شده بود که خبر بسیار بدی را دریافت کرده اند ولی قادر به باور کردن آن نیستند. با چشمانی مبهوت به چیز نامعلومی می نگریست. جامی که در دستش بود اندکی می لرزید. هرمیون در حالیکه پلکهایش را برهم می فشرد جام را روی میز گذاشت و با عجله بلند شد.

هری پرسید: چی شده؟ مگه تو این چی نوشته بود؟

چیزی نشده، من می رم خودمو برای کلاس آماده کنم.

پس از رفتن او رون که به نظر آورده می رسید گفت: چه اتفاقی افتاده؟ اگه چیزی هست پس چرا حرفی نزد؟

هری پاسخی نداشت. چنگالش را به میان پیراشکی گوشت فرو برد و اندیشید. نامه روز سه شنبه توسط فرد و جرج نوشته شده بود. و این به این معنی بود که نامه دامبلدور روز دوشنبه به دست او نرسیده، دوشنبه روزی بود که با تره لانی کلاس پیشگونی داشتند و هری سر کلاس حاضر نشده بود. هری برای لحظه ای اندیشید که اگر برای غیبتش از او توضیحی بخواهند او چگونه می تواند توضیح دهد. چه کسی حرفهای او را باور می کرد؟ رون هنوز با تردید در مورد وقایع آنشب صحبت می کرد.

هری چنگالش را درون پیراشکی رها کرد و بلند شد، هرمیون اشتباه کوچکی کرده بود، اولین کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بود و بعلت نبودن استاد دانش آموزان می توانستند از این فرصت برای انجام کارهای خودشان استفاده کنند. رون پرسید: تو دیگه کجا می ری؟

هری پاسخ داد: کتابخونه! باید جریمه های اسنیپ رو بنویسم.

قبل از اینکه هری از رون دور شود صدای آنجلینا از پشت سرش شنیده شد: صبر کن هری باهات کار دارم.

هری با بی حوصلگی اندیشید: به جانسون دیگه!

آنجلینا جانسون کاپیتان تیم کوئیدیچ گریفندور در حالیکه به هری و رون نزدیک می شد گفت: شنبه اولین جلسه تیمه می خوایم در مورد برنامه های تیم صحبت کنیم، همه باید شرکت کنند. تمرین ها از هفته آینده شروع می شه. اولین مسابقمون با ریونکلاوه. در ضمن اسلیترین جستجوگرشو عوض کرده، جرالده جانسون رو که می شناسین اونو معرفی کرده، نمی تونم بفهمم چطور مالغوی حاضر به کناره گیری شده!

سپس رو به رون کرد و گفت: باید امسال رو سفیدمون کنی.

آنجلینا به سمت هری آمد و گفت: چو چانگ جستجوگر تیم ریونکلاو رو که می شناسی می دونم به پای تو نمی رسه ولی جستجوگر قابلیه، میخوام حواستو بیشتر جمع کنی.

هری لبخندی مصنوعی زد سپس در حالیکه از آنجلینا دور می شد زیر لب زمزمه کرد: چشم قربان!

## فصل هشتم: ردی از خاکستر

هفته دوم سپتامبر با سرعت می گذشت و جای خود را به هفته های بعدی و روزهای سردتر می داد. هیچ نشانی در هاگوارتز خبر از ورود یک استاد جدید نمی داد. کم کم زمزمه های تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه به وسیله استاد درس معجون سازی، پرفسور سوروس اسنیپ، شنیده می شد. گرچه این خبر را هیچ کس تأیید نکرده بود ولی این موضوع از هیچ طریقی رد هم نشده بود.

روز دوشنبه یک هفته از شیی که هری به رویای جانسون ها وارد شد می گذشت. وقتی از دخمه اسنیپ بیرون می آمدند باران چون شلاق به پنجره های راهرو می خورد، هری احساس عجیبی نسبت به اسنیپ داشت، این اولین بار بود که اسنیپ وجود او را در کلاس نادیده می گرفت. حتی وقتی بر اثر اشتباهش بخار تند و غلیظی از بالای پاتیلش بر خاست برخلاف انتظار او اسنیپ بدون اینکه چیزی بگوید از بالای سرش گذشت، با این حال برق نفرت و خشم هنوز در چشمانش دیده می شد گوئی کسی یا چیزی مانع بروز آن می شد.

وقتی برای خوردن شام به سرسرای بزرگ می رفتند هرمیون مسیرش را به سمت کتابخانه تغییر داد. هری و رون بدون ابراز تعجب به راهشان ادامه دادند در یک هفته گذشته مراجعه مکرر هرمیون به کتابخانه تقریباً به صورت عادت درآمده بود.

سرسرای بزرگ مملو از دانش آموزان شده بود.

رون در حالیکه همراه با هری پشت میز بزرگ گریفندور می نشست گفت: می دونی چی باعث حیرت من میشه؟

هری گفت: چی؟

رون که موشکافانه بخشی از بوقلمون سوخاری شده را جدا کرد و گفت: هرمیون حتی یکبارم ازت نخواست در مورد اتفاقات پیش اومده با کسی صحبت کنی! به قول خودش با یکی از اساتید!

هری جرعه ای از عرق گل یخ نوشید و گفت: اون چیزی می دونه که از ما مخفی می کنه. ولی چرا؟

رون چند سیب زمینی سرخ شده را با حرکتی ماهرانه بوسیله چنگالش بلند کرد و برای کامل کردن جمله هری گفت: چیزی رو مخفی میکنه که از پیغام فرد و جرج فهمید. از همون موقع پناهنده کتابخونه شد!

هری آنچه خورده بود فرو برد و گفت: اون روز به نظر نمی رسید از چیزی که فهمیده راضی باشه.

رون تصدیق کرد و گفت: قیافش شبیه کسی شده بود که نمی تونه مرگ عزیزترین کسشو باور کنه. اگه نظر منو بخوای اون مقاله مجهولی که هرمیون مرتب بخاطرش سر از کتابخونه در میاره فقط یک بهانه است برای فرار. اون ترجیح میده از ما دور بمونه تا ازش چیزی نپرسیم.

جینی که تازه به آنها پیوسته بود بی مقدمه گفت: ولی من فکر می کنم تو داری اشتباه می کنی.

سپس در حالیکه کنار هری می نشست ادامه داد: هرمیون داره رو چیز مهمی کار می کنه و البته این فقط هرمیون نیست که داره روی اون مطلب کار می کنه...

رون پرسید: منظورت چیه؟

جینی پاسخ داد: هیچ دقت نکردین جرالدا اصلا سر تمرین های کوئیدیچ حاضر نمی شه!

هری گفت: خوب چرا ولی این چه ربطی به هرمیون داره؟

جینی بشقابش را پر کرد و گفت: به هرمیون شاید ربطی نداشته باشه. ولی به موضوع تحقیق هرمیون ربط داره چون اونها دارند هردو روی یه موضوع کار می کنند.

رون دست از خوردن کشید و گفت: ولی از کجا می دونی هردوتاشون دارند رو یه چیز تحقیق می کنند؟

جینی جرعه ای از جامش نوشید و در حالیکه با ظرافت و احتیاط فاشنش را به میان سوپ فرو می برد گفت: خوب ساده است چون تمام کتابهای رو که هرمیون از خانم پینس می خواست قبلا توسط جرالدا جانسون به امانت رفته بود.

هری که با دقت به جینی گوش می داد پرسید: اونها در مورد چی تحقیق می کنند؟

جینی ابروهایش را بالا کشید کمی اخم کرد و گفت: هرمیون دوست نداشت در این مورد چیزی به من بگه. ولی اکثر کتابهایی که می خواست در مورد معجونها بود.

رون با تعجب گفت: معجونها؟؟؟

بارش باران تا سه شبه ادامه داشت. سطح آب دریاچه به طرز چشم گیری بالا آمده بود ولی امیدی به قطع این بارش های پی در پی نمی رفت. هری، رون و هرمیون که برای کلاس مراقبت از موجودات جادوئی به سمت کلبه هاگرید می رفتند، کتابهایشان را بالای سرشان گرفته بودند و شلپ شلوپ کنان در زیر باران می دویدند.

تقریباً تا سر زانو هایشان در اثر دویدن در میان آبهای که سطح چمنها را چون دریاچه کم عمقی پوشانده بود خیس شده بود.

سیموس در حالیکه با سرعت از کنار آنها رد می شد با صدای فریاد ماندنی گفت: آخه کدوم آدم عاقلی تو این هوا کلاس مراقبت از موجودات جادویی تشکیل می ده؟

وقتی به جلوی کلبه هاگرید رسیدند پیش از آنها همه دانش آموزان رسیده بودند ولی اثری از هاگرید به چشم نمی خورد. هری نزدیکتر رفت ، در کلبه بسته بود. نویل که از سرما می لرزید در حالیکه همراه با کلماتش بخار از دهانش بیرون می آمد گفت: باید همین جا وایسیم؟ سپس در حالیکه دستانش را به هم می مالید اضافه کرد: خیلی سرده!

هری به اطراف نگاه کرد ، همه دورتادور کلبه زیر شیروانی پناه گرفته بودند و کم و بیش می لرزیدند. باران با بی رحمی به روی برگهای درختان جنگل ممنوعه می خورد و گاه بعضی از آنها را با خود به سطح زمین می کشید. رون گفت: یعنی هاگرید کجا رفته؟ بهتر نیست یکی بره دنبالش؟

هرمیون کتابش را از بالای سرش پایین آورد و گفت: نه داره میاد!

او درست می گفت. هیگل بزرگی در میان انبوه باران به آنها نزدیک می شد.

چهره هاگرید سرحال بود و با اینکه آب از نوک ریش هایش به پایین می چکید با لبخند و صدایی رسا گفت: سلام بچه ها عجب هوای عالییه. نه؟

دین که دستهایش را داخل آستینش مخفی کرده بود گفت: هاگرید نمی شد کلاس امروزو تعطیل کنی؟

هاگرید لبخند گشادی زد و گفت : تعطیل کنم ؟ برای چی ؟ راستی شما برای چی اومدین اینجا؟

پرواتی با صدای لرزانی گفت: مگه باید کجا می رفتیم؟

هاگرید ابروهایش را بالا کشید و گفت: یعنی هیچکس برگه ای رو که صبح به تابلو اعلانات چسبوندم نخونده؟

سیموس گفت: من یک برگه دیدم ولی آنقدر بد خط بود که هیچی ازش نفهمیدم حالا ببینم مگه اون برگه چی بود؟

هاگرید که اندکی سرخ شده بود غرشی کرد و گفت: کلاس امروزتون تو کلاس طبقه دوم تشکیل می شه. همتون بیاید دنبال من.

برگشتن به داخل قلعه در چنین هوای سرد و مرطوبی به راستی لذت بخش بود. رون، هری و هرمیون به همراه سایرین به دنبال گام های بلند هاگرید به سمت قلعه حرکت کردند. رون با کنجکاوی به هاگرید نزدیک شد و گفت: هاگرید موضوع درس امروز چیه؟

هاگرید لبخند گشادی زد و گفت: ببینم چطوری؟ دفعه قبل که دیدمت ظاهرا یه مشکلی داشتی!

رون چشم غره ای به هرمیون رفت و با تته پته گفت: چیزی نبود حل شد.

جایی که هاگرید آن را کلاس طبقه دوم نامیده بود در حقیقت اتاق کوچکی بود که ظاهر نامطلوبی داشت. پرده های کلفت و مخملی که لایه ضخیمی از خاک سطح آن را پوشانده از ورود کوچکترین پرتو به کلاس جلوگیری می کردند.

هاگرید در اتاق چرخی زد و به سمت بخاری دیواری رفت آتش به آرامی می سوخت و هوای اتاق را گرم و مطلوب می کرد، باعث تعجب بود که در چنین اتاق متروکی آتش روشن بود. هاگرید لبخند رضایت بخشی زد و گفت: خوبه! عالیه! چرا نمی شنید؟ سپس خودش روی یکی از کاناپه ها نشست، کاناپه از وسط تا کف زمین خم شد.

با نشستن هاگرید به روی کاناپه موجی از خاک در هوای اتاق پراکنده شد. دین در حالیکه با دستش خاک را از جلوی چشمانش دور می کرد گفت: اینجا بشینیم؟؟؟

نویل ناگهان گفت: اینجا رو!

همه با هراس به نقطه ای که او اشاره می کرد برگشتند. امتداد انگشتان نویل خطوط خاکستری رنگی را نشان می دادند که چون یک خط باریک تا زیر کتابخانه می رفت.

سیموس با بی حوصگی گفت: بین این همه گرد و خاک و آشغال تو به یک خط باریک از خاکستر گیر دادی؟

هرمیون با هراس گفت: هاگرید هر لحظه ممکنه این جا آتش بگیره!

هاگرید با رضایت گفت: عالیه فکر نمی کردم اینقدر زود پیداشون کنید. حالا بغیر از هرمیون و نویل کی می دونه که این خطوط خاکستری رنگ اثر چیه؟

همه به یکدیگر نگاه کردند. هاگرید پس از مکث کوتاهی گفت: خیلی خوب حالا بیاین بشینید هنوز یه کم وقت داریم.

هری به آرامی روی یکی از کاناپه ها نشست. صدای غژ غژ کاناپه به نظر تهدید آمیز می رسید. هاگرید با اشاره از نویل خواست تا برای همه توضیح دهد.

نویل کمی سرخ شد و بعد با صدایی لرزان گفت: من؟ خوب من زیاد مطمئن نیستم ولی اینها باید رد خاکستر گردان (Ashwinder) باشه. یکبار که فراموش کردم آتش رو خاموش کنم از اینها تو خونه پیدا شد چیزی نمونه بود که همه خونه آتیش بگیره.

هاگرید سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: درسته ممنونم. هرمیون تو چیز بیشتری داری؟

هرمیون پاسخ داد: خاکستر گردان افعی باریک طوسی رنگی با چشمان قرمزه که معمولا از آتش جادویی بلند می شه. تخم های سرخ رنگی می ذاره که اگه پیدا و منجمد نشن باعث آتش سوزی می شه چون تخمها از خودشون گرمای زیادی ساطع می کنند.

هاگرید گفت: عالی بود هرمیون. خاکسترگردان ما دو ساعت پیش متولد شده و از اون جایی که عمر این موجود فقط یکساعته متاسفانه از دیدن اون محروم شدیم احتمالا می تونید جسد اونو به شکل یک کپه خاک یک گوشه پیدا کنید. ولی چیزی که الان مهمه پیدا کردن تخم ها و منجمد کردن اونهاست. تخم ها رو از بین نبرید چون برای تهیه

معجون های مختلف ارزش زیادی داره. کی می تونه بگه عمده مصرف تخم این جانور در تهیه کدوم معجون به کار می ره؟

هری که در هفته گذشته حداقل چندین بار از روی روش تهیه معجون به یاد آورنده نوشته بود بیدرنگ و همزمان با هرمیون گفت: معجون به یاد آورنده!

هاگرید با هیجان گفت: دقیقا! خیلی عالی بود. حالا می تونیم کارمون رو شروع کنیم باید قبل از اینکه اون تخمها این اتاق رو به آتش بکشند پیداشون کنید. همه جا رو بگردید و فراموش نکنید خاکستر گردان ها معمولا برای تخم گذاری جاهای تاریک و خلوت رو انتخاب می کنن.

نیم ساعت بعد پس از بررسی زیر تک تک کاناپه ها هری به کمک رون آخرین کاناپه رو بلند می کرد تا هرمیون زیر آن را بررسی کند. پس از به زمین گذاشتن آخرین کاناپه رون روی آن پهن شد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. با وجود گرمای خفقان آور داخل اتاق حالا هوای سرد بیرون به نظر دست نیافتنی می رسید. هری کنار رون روی کاناپه نشست. هرمیون بی مقدمه گفت: هیچ فکر کردی صدایی که به تو درباره مرگ یک نفر هشدار می ده. در مورد مرگ چه کسبه؟

نگاه هری بی اختیار به سمت رون برگشت ، رون گفت: فکر می کردم معتقدی این صدا زاییده ذهن هریه.

هرمیون نگاهش را از هری دزدید و پاسخ داد: در هر صورت حتی اگر هری ناخود آگاه هم انتظار مرگ کسی رو می کشه باید بفهمه اون یه نفر کیه.

هری بار دیگر به رون نگاه کرد. احساس گناه می کرد. از آنها دور شد و به سمت پنجره رفت تا اندکی هوای تازه استشاق کند، هری پاسخ هرمیون را می دانست، در یک هفته گذشته بارها آن صدا را شنیده بود ولی به دفعات قوی تر و مشخص تر. برخلاف دفعات گذشته که صدا چیزی نامفهوم در میان باد یا صداهای اطراف بود هر بار صدا واضح تر می شد. درحقیقت برای هری بسیار آشنا بود. بار آخر حس می کرد که این صدا را قبلا شنیده است اگر

فقط کمی واضح تر یا حداقل اگر یکبار دیگر آن را می شنید شاید می توانست هویت او را تشخیص دهد. ولی محتوای پیغام های چیزی نبود که او بخواهد بار دیگر آن را بشنود.

محتوای پیغام ها هر بار از مرگ یک نفر با او صحبت می کرد. مرگ کسی که او خوب می شناسد، مرگ کسی که به او بسیار نزدیک است. هری در حالیکه به رون نگاه می کرد فکر می کرد او خیلی خوب آن یک نفر را می شناسد. گرچه صداها هرگز نام او را به زبان نیاورده بود ولی هری خیلی خوب می توانست این موضوع را حس کند.

در این مورد چیزی به رون و هرمیون نگفت. می دانست این موضوع باعث وحشت آن دو خواهد شد و در نهایت هرمیون به او خواهد گفت که باید بیشتر استراحت کند. دوست نداشت بیش از این نزد آن دو عصبی و غیر طبیعی به نظر بیاید ولی این صداها آرامش را از او ربوده بود. در تمام مدتی که مشغول نوشتن جریمه های اسنیپ بود صدا با او حرف می زد و هر بار بی پروا تر. این موضوع را نمی توانست نادیده بگیرد.

چیزی که او را آزار می داد این بود که زمزمه ها هر بار به او هشدار عجیبی می دادند گوئی کسی که کشته می شد چندان اهمیتی نداشت مهم این بود که چه کسی او را خواهد کشت. با اینکه احمقانه بود ولی حس می کرد خطر از جانب اوست.

سعی کرده بود موضوع را با کسی در میان بگذارد ولی خیلی سریع پشیمان شد. زیاد طول نکشید تا متوجه شد دیگران هم با هرمیون هم عقیده اند. قبل از اینکه هری موضوع را با کسی در میان بگذارد، درست چند روز بعد از پیغام فرد و جرج مک گونگال او را به دفترش احضار کرد. هری انتظار مواخذه سختی را داشت باید برای غیبتش توضیح می داد.

وقتی وارد دفتر شد مادام پامفری را هم آنجا یافت. مک گونگال بدون اینکه چیزی در مورد غیبت او پرسد با لبخندی غیر طبیعی ای حالش را پرسید و اینکه آیا همه چیز خوب پیش می رود؟

و بعد از اون سوالات مادام پامفری که به نظر بی نهایت احمقانه می رسید شروع شد.

اولین سوال مادام پامفری هری را در جایش میخکوب کرد.

\_ اسمت چیه؟

وقتی هری با تردید به مادام پامفری نگاه کرد او بلافاصله و با لحن دلسوزانه ای گفت: اگه به خاطر نمی یاری مهم نیست. بعدا ازت می پرسم.

هری آب دهانش را فرو برد و با حیرت گفت: پاتر، هری پاتر.

لبخند غیر طبیعی دیگری درست مانند لبخند پرفسور مک گونگال روی صورت او نقش بست سپس به آرامی گفت: خوبه! عالیه! تو ذهن فوق العاده ای داری هری! خوب حالا به من بگو قهرمان من در پنج سالگی کی بود؟

هری این بار به مک گونگال نگاه کرد، منتظر بود تا او بگوید یک شوخی بوده است ولی مک گونگال با نگاه مشتاقی از او خواست جواب مادام پامفری را بدهد. اینجا چه خبر بود؟ آیا آن دو سلامت عقلی خود را از دست داده بودند؟ هری با تردید گفت: من... نمی دونم.

چشمان مادام پامفری از حیرت گرد شد.

\_ تو نمی دونی؟ مطمئنی نمی دونی؟ کمی فکر کن. تو خوب می دونی!

هری به در نگاه کرد شاید کسی برای رهایی او از این مخصصه از راه می رسید.

هری بار دیگر تکرار کرد: من نمی دونم.

پرفسور مک گونگال این بار با پافشاری گفت: تو می دونی پاتر این خیلی ساده است.

هری بلند شد و گفت: من نمی دونم پرفسور من هرگز چیزی در اینباره نشنیدم اگه اجازه بدین باید خودمو به کلاس تاریخ جادوگری برسونم.

پرفسور مک گونگال با خشم گفت: تا وقتی جواب مادام پامفری رو ندادی هیچ جا نمی ری!

هری نشست و با استیصال به مک گونگال نگاه کرد. در چه مخمسه ای گیر کرده بود! کاش از او می پرسیدند چرا در کلاس پیشگویی شرکت نکرده . برای این سوال حداقل جوابی داشت هرچند ممکن بود حرفش را باور نکنند ولی او از کجا باید می دانست قهرمان مادام پامفری در پنج سالگی چه کسی بود. هری شک داشت اصلا کسی در پنج سالگی قهرمان داشته باشد. اگر او در آن سن پدر یا مادر داشت احتمالا آنها را قهرمان خودش می دانست.

مادام پامفری گوشه لبش را گزید و با اضطراب گفت: ما منتظریم هری . تو حتما می تونی به این سوال جواب بدی.

هری باید جوابی می داد تا او رها کنند بی اینکه فکر کند پاسخ داد: پدرتون.

چهره مادام پامفری درهم رفت. گوئی خبر بسیار بدی را به او داده اند.

هری که مطمئن بود اشتباه گفته است بی درنگ گفت: من نمی دونم همین طوری گفتم. باور کنید من تا بحال چیزی در این مورد نشنیدم.

نگاه مرموزی که بین مادام پامفری و پرفسور مک گونگال رد و بدل شد به هری فهماند که تصادفا پاسخ درستی داده ولی نمی تونست بفهمد چرا این موضوع باعث ناراحتی آنها شده.

مادام پامفری شیشه آبی رنگی را از درون کیفش در آورد و به دست هری داد و گفت: هرشب از این می خوری. هر شب یک قاشق پر. می تونی با شامت بخوری ولی نخورده نمی خوابی.

هری به شیشه نگاه کرد درست شبیه معجونی بود که دابی به او داده بود. ناگهان با صدای تقریبا بلندی پرسید: ولی این چیه؟

مادام پامفری با خونسردی پاسخ داد: خونسرد باش چیز خاصی نیست. یه آرام بخش ساده است. آرومت می کنه. شبها زود می خوابی نباید کمتر از هشت ساعت در شبانه روز بشه. به هیچ چیز خاصی فکر نمی کنی. هیچ مشغله ذهنی ای برای خودت درست نمی کنی و می ذاری یک کم ذهنت نفس بکشه.

سپس در حالیکه در کیفش را می بست و برای رفتن بلند می شد ادامه داد: مینروا من پیشنهاد می کنم چند روز بذاری بیاد در مانگاه بستری شه. چند قاشق شربت خواب بدون رویا ببهش کمک میکنه.

هری که احساس می کرد کاملا گیج شده پرسید: برای چی؟ من کاملا حالم خوبه.

پرفسور مک گونگال نگاه مرموز دیگری به مادام پامفری انداخت و گفت: فکر می کنی واقعا لازمه؟

مادام پامفری بار دیگر گوشه لبش را گزید و با لحن متفکرانه ای اضافه کرد: نه هنوز چندان ضروری نیست.

سپس بار دیگر نگاهی به هری انداخت و گفت: ولی در صورت اینکه کوچکترین چیز غیر عادی که حس کردی بیا پیش من. یادت نره هر شب یه قاشق از این می خوری. و ذهنتو درگیر هیچی نمی کنی.

با رفتن مادام پامفری هری اندیشید که اگر کلمه ای در مورد آنچه می نشنود به آنها بگوید سریعاً جواز انتقال او را به سنگ مانگو صادر کرده و یک تخت در کنار لاکهارت برایش در نظر می گیرند.

دست گرم و سنگینی روی شانهِ هری نشست. هری که در میان منظره باران غرق شده بود سرش را بالا آورد و به هاگرید لبخند زد.

هاگرید نفس عمیقی کشید و گفت: هوا عالیه نه هری؟

هری اندکی سرش را به نشانه موافقت پایین آورد.

هاگرید پرسید: بینم هری اتفاقی افتاده؟

هری پرسید: هاگرید یک سوال دارم.

\_سوال؟ خوب بپرس.

\_ در هاگوارتز دالانی وجود داره که هزاران در داشته باشه؟

هاگرید با بی توجهی نگاهی به منظره باران انداخت و گفت : خوب شاید منظورت تالار هزار در باشه. البته که هست همیشه بوده ولی صبر کن...

هاگرید نگاهش را از باران برگرداند و در حالیکه با چشمانی کاملا باز به هری نگاه می کرد: صبر کن بینم تو از کجا می دونی؟ تو!... تو که توش نرفتی؟

هری بدون توجه به هراسی که صورت هاگرید را پوشانده بود با صدایی که از بین افکارش بر می خاست گفت: پس وجود داره! پس این یه رویا نبوده.

هاگرید صدایش را پایین آورد و با لحنی آمیخته با خشم گفت : دلم می خواد بفهمم این چه رمزیه که تو همیشه سر از جاهای ممنوعه در میاری و چیزهای رو که نباید بدونی می دونی. حالا به من بگو چطوری از وجود این تالار سر در آوردی؟

هری لبخند تلخی زد و گفت: من از وجودش سر در نیاوردم. نمی دونم چطوری ولی چند روز پیش از وسطش سر در آوردم.

چشمان هاگرید کاملا گرد شده بود، صدایش را پایین تر آورد و با لحن مرموزی گفت: این غیر ممکنه!

\_ چرا غیر ممکنه؟

\_ چون فقط محارم....

هاگرید ادامه حرفش را برید. هری به اطرافش نگاه کرد و سپس گفت: محارم؟ محارم دیگه چیه؟

هاگرید نگاهش را از هری دزدیده بود.

\_\_ هیچی ، نمی دونم همین ها رو هم از کجا فهمیدی ولی محض رضای خدا هم شده در این یه مورد کنجکاوی نکن.

\_\_ ولی من باید بفهمم اطرافم چه خبره.

\_\_ خبر خاصی نیست هری . هیچ خبر خاصی نیست فقط سعی کن آرام باشی.

هری طاقت شنیدن آن را نداشت. با خشم گفت: آرام باش، این تنها چیزیه که تو این چند وقت شنیدم. کی گفته من آرام نیستم؟

هاگرید سعی کرد لبخند بزند سپس با لحن گرمی گفت : منظوری نداشتم . بینم اصلا چگونه امروز بعد از کلاسات یه سر بیای پیش من اونجا می تونیم بیشتر حرف بزنیم .

هری با لحنی تلافی جویانه گفت: نه ممنونم باید جریمه هایی که اسنیپ داده رو بنویسم.

جریمه اسنیپ هرگز نمی توانست مانع او شود، ولی لجبازی کودکانه ای او را منع می کرد.

چین های روی پیشانی هاگرید عمیق تر شد و پرسید: جریمه؟؟ اسنیپ به تو جریمه داده؟ کی؟

هری با بی تفاوتی پاسخ داد: هفته گذشته.

هاگرید با صدای غرش ماندنی چیزی را زیر لب زمزمه کرد که هری معنای آن را نفهمید. سپس در حالیکه به سمت کلاس برمی گشت گفت: بسیار خوب هر وقت فرصت داشتی یه سر به من بزن.

وقتی موقع خوردن ناهار هری بازهم صدای هشدارها را شنید به این نتیجه رسید هیچ چیز نمی تواند مانع او شود تا سر از این راز درآورد. این بار صدا بسیار واضح بود، در یک لحظه صاحب صدا را شناخت. برای چند لحظه نفسش را در سینه حبس کرده بود آیا او اشتباه می کرد؟ حتما اشتباه می کرد این امکان نداشت!

درست وقتی که رون از هری پرسید آیا فردا سر تمرین حاضر خواهد شد یا نه . هری حس می کرد یک پارچ آب یخ بر سرش ریخته اند.

رون که سکوت او را یک جواب مثبت می دانست ، شروع کرد به تعریف کردن از بازی جدید جادلی کنونز در مسابقات باشگاههای ایرلند و بریتانیا. هری با اینکه به شدت مایل بود آنجا را ترک کند ولی بی آنکه چیزی بگوید سر جایش نشست. این بار حتی خودش قدرت باور کردن چیزی را که شنیده بود نداشت .

کلاس نجوم یکی از طولانی ترین کلاس های بود که تا بحال تشکیل شده بود. پرفسور سینسترا در طول کلاس راه می رفت و در حالیکه به تصویر روی تابلو اشاره می کرد با صدای بلند برای همه توضیح می داد:

.....دب اکبر همسر زئوس خوانده می شود که.....

یک کره شیشه ای بزرگ روی میز پرفسور سینسترا بود که سیارها در مدارهای مشخصی در درون آن چرخ می زدند. ده دقیقه فرصت داشتند تا نمودار کامل گردش دب اکبر را با در نظر گرفتن موقعیت نسبی آن رسم کنند، به محض اینکه پرفسور سینسترا کلاس را ترک کرد صدای زمزه ها و پیچ پیچ بلند شد.

هری پشت سر رون و در ردیف آخر نشسته بود و مشغول نوشتن روش تهیه معجون به یاد آورنده بود. تقریباً در میان نقطه نظرهای خایزرف درباره نحوه تابش ماه بر سطح معجون گم شده بود که صدای جیغ پانسی پارکینسون همه را از جا پراند. تمام کلاس برگشته بودند و با حیرت به پانسی پارکینسون نگاه می کردند . پانسی با وحشت و بانوک انگشتش به میز کناریش اشاره می کرد.

جولیا درست جلوی رون روی میز خم شده بود و صورتش به یک سمت کج شده بود.

پرفسور سینسترا با عجله خودش را به داخل کلاس رساند و در حالیکه با خشم به پانسی پارکینسون نگاه می کرد گفت: دوشیزه پارکینسون ممکنه توضیح بدید برای چی وسط کلاس جیغ کشیدید؟

پانسی پارکینسون که از وحشت با یک دستش جلوی دهانش را محکم گرفته بود با نوک انگشتش به جولیا اشاره کرد

و گفت: اون مرده

سپس از میزش دور شد و با صدای جیغ ماندی گفت: نفس نمی کشه.

پرفسور سینسترا با نگرانی سر جولیا را بلند کرد و گفت: دوشیزه جانسون! دوشیزه جانسون.

پانسی جیغ بلندتری کشید و گفت: اون مرده . اون مرده.

هرمیون که در سمت دیگر جولیا نشسته بود با خشم گفت: بس کن دیگه مگه نمی بینی اون داره پلک می زنه.

جولیا ظاهرا بین خواب و بیداری دست و پا می زد و نمی توانست سرش را بر روی گردنش نگاه دارد چون اینبار

سرش از عقب روی شانۀ اش افتاد. موهای بلونش از پشت گردنش تا کمرش آویزان شده بود.

پرفسور سینسترا سر جولیا را بلند کرد و گفت : ویزیلی سریع برو دنبال مادام پامفری.

سپس نگاهش به سمت هری برگشت و گفت: پاتر می ری پیش پرفسور دامبلدور و براشون تعریف می کنی که دقیقا

چه اتفاقی افتاده. گرنجر و بروان بیاین به من کمک کنید بقیه همه بیرون!

با آخرین جمله پرفسور سینسترا همه کلاس را ترک کردند. پرفسور سینسترا رو به جرالده که در حال ترک کردن

کلاس بود کرد و گفت: نمی خواهی پیش خواهرت بمونی؟

جرالده اول نگاهی به جولیا که در میان بازوهای هرمیون از هوش رفته بود انداخت و سپس سرش را تکان داد و بدون

اینکه چیزی بگوید بیرون رفت.

هری آخرین نفری بود که کلاس را ترک می کرد. درست پشت سر او مادام پامفری دوان دوان وارد کلاس شد. رون

که پشت در کلاس نفس نفس می زد گفت: حالش چطوره؟

هری زمانیکه با عجله به سمت دفتر دامبلدور می رفتند پاسخ داد: فکر نمی کنم خوب باشه. اون از یک چیزی رنج می بره که باعث نگرانی پدر و مادرش بود.

— تو از چی رنج می بری؟

هری به رون نگاه کرد ولی چیزی نگفت می دانست که این صدای او نیست.

درست جلوی دفتر دامبلدور ایستادند رون نگاهی به هری انداخت و گفت: خوب حالا چی؟ ما که اسم رمزو نمی دونیم.

صدایی از پشت سرشان گفت: پنگوئن های خواب آلود.

این صدای بد عنق روح مزاحم و دردسر ساز هاگوارتز بود که به ملایمت در هوا بالا و پایین می رفت سپس در هوا تابی خورد و در حالیکه چون پارچه ای موج در باد از جلوی آنها می گذشت گفت: عصرتون بخیر آقایون.

رون که با تردید به او نگاه می کرد گفت: بیش از حد مودب نبود؟

هری سرش را تکان داد و گفت: پنگوئن های خواب آلود.

وقتی دیوار پشت پیکر نقش برجسته از میان به دو نیم می شد و کنار می رفت. هری حس مسخره ای داشت گوئی انتظار دیدن کسی را در دفتر دامبلدور می کشید یا چیزی مثل اینکه کسی او را به آنجا فرا خوانده بود.

به روی پله های متحرک قدم گذاشتند و به سمت بالا حرکت کردند. سر انجام به در چوبی با کوبه ی برنزی که به شکل یک شیردال بود رسیدند.

هری کوبه را بلند کرد و آهسته در زد، در خود به خود باز شد و آن دو وارد دفتر دامبلدور شدند. فضای اتاق به طرز محسوسی سنگین بود تمام توجه تابلوها به میهمانان عجیب مدیر بود. دو مرد و یک زن. هری نمی توانست صورت

زن را ببیند چون درست پشت به او نشسته بود ولی موهای مشکی رنگ و صافش چون آبخاری تا زیر صندلی ادامه داشت.

از جایی که او ایستاده بود نیم رخ مردها را دیده می شد یکی از آنها پیرمردی بود به ظاهر سالخورده که ردای نارنجی رنگی به تن داشت ولی چیزی که باعث جلب توجه می شد موهای پرپشت و فرفری او بود که گوئی چون یک کلاه پنبه ای دور تا دور سر او را احاطه کرده بودند. پیرمرد بر عصای عجیبی تکیه زده بود که چون پیکر یک انسان تراشیده شده بود. ظاهرا ورود دو نفر باعث اختلال در صحبت های او نشده بود چون همچنان داشت با جدیت ولی با صدایی بسیار آرام مطلبی را توضیح می داد.

برخلاف پیرمرد حضور رون و هری برای مرد دیگری که در سمت دیگر زن نشسته بود بسیار جالب بود بقدری که صحبت را رها کرده بود و مشغول بررسی آن دو بود.

\_ بیاید تو .

دامبلدور ردای ارغوانی رنگی به تن داشت و پشت میز تحریرش نشسته بود با اشاره او پیرمرد که موهایی پنبه گونه داشت دست از صحبت کشید. چشمان آبی رنگ دامبلدور از روی لوله کاغذ بلندی که در دست داشت گذشت و روی رون و هری متوقف ماند.

هری مکث کوتاهی کرد و سپس آنچه را که رخ داده بود برای او توضیح داد. هر سه میهمان دامبلدور با دقت به حرفهای هری گوش می دادند.

ظاهر مرد دوم با دیگران بسیار متفاوت بود هیچ ردا یا چوبی به همراه نداشت. کت و شلوار قهوه ای رنگی پوشیده بود که بسیار به رنگ کراواتش می آمد. در حالیکه یکی از پاهایش را به روی دیگری انداخته بود کفشهای واکس خورده و براقش حکایت از اهمیت او به وضعیت ظاهریش می کرد. آرایش موهایش طبق آخرین مدل لندن بود و بوی ادوکلنش فضا را پر کرده بود. گوئی او را درست از وسط یکی از بوتیک های لندن بلند کرده بودند و به آنجا کشیده

بودند. تضادی که بین او و فضای جادویی آنجا بود کاملاً به چشم می خورد. هری وقتی برای بار دوم به او نگاه کرد متوجه شد که او را قبلاً دیده است.

او سر چارلز پیترسون مرد درجه یک تجارت انگلستان، صاحب بزرگترین کمپانی های کشور، مردی بود که هری تابستان گذشته از تلویزیون و در منزل دورسلی ها دیده بود. مردی که به خاطر اعتماد بنفس سرشاری که در چهره اش دیده می شد در یاد هری مانده بود.

پس از شنیدن این مطالب دامبلدور مکث کوتاهی کرد و سپس چیزی زیر لوله کاغذی که در دست داشت نوشت و به دست پیرمرد داد و گفت: سود بینسکی می دونید از شما چی می خواهیم؟

هری به یاد آورد مادر جولیا از کسی به نام سودبینسکی صحبت کرده بود که می توانست به جولیا کمک کند.

پیرمردی که ردای نارنجی رنگی به تن داشت تکان اندکی خورد و گفت: می رم بهش یه سر بزنم.

نگاه دامبلدور به سمت هری و رون برگشت و گفت: ممکنه ایشون رو راهنمایی کنید؟

سر چارلز پیترسون خم شد و به آرامی چیزی در گوش زن زمزمه کرد....

### فصل نهم : سگی سیاه

هری در خواب می دید که در میان دخمه اسنیپ ایستاده و مشغول هم زدن پاتیل بزرگی است که بخار سبز و بد بوئی از آن بلند می شود. ریشه های بلند و سیاه رنگش که تا پایین کمرش می رسید از پاتیل دور نگه داشت، تنها صدایی که شنیده می شد صدای له له زدن سگ سیاه رنگ و بزرگی بود که در کنار پاتیل نشسته بود.

با چیزی شبیه به یک ملاقه بزرگ مشغول هم زدن معجون شد، سگ با علاقه او را می پایید. هری مقداری عصاره سیاه رنگ به معجون افزود و گفت: به من نگاه کن سیریوس من برترین معجون جهان رو می سازم، معجونی که باهاش میشه بین گذشته و حال غوطه ور موند.

سگ سیاه رنگ نزدیک پاتیل نشسته بود و با علاقه هری و کارهایش را می پایید . صدای گامهای سنگینی در میان دخمه پیچید. کسی با خشم از پله ها پایین می آمد گوشهای سگ به سمت در برگشت و شروع به غریدن کرد. حس خطر چون هوائی مه آلود در دخمه پخش می شد و به وجود هری نفوذ می کرد سگ سیاه رنگ چون یک مدافع جلوی هری ایستاده بود و صورتش را به سمت در گرفته بود و در حالیکه دندانهای بزرگش را نشان می داد با خشم می غرید.

هری حس آزار دهنده ای را در بند بند وجودش تجربه می کرد ترس از دست دادن سگ سیاهی که اکنون در برابرش و برای دفاع از او ایستاده بود چنان زنده و عمیق بود که حس می کرد پیش از این هم او را از دست داده است. صدای گامها بلندتر و تهدید آمیزتر شده بود. هری با نگرانی سگ را از خود دور کرد و گفت: از اینجا برو سیریوس. از اینجا فرار کن.

سگ حرکتی نمی کرد و همچنان با غرش و خشم به در نگاه می کرد و منتظر حمله بود. هری بار دیگر با لحنی التماس آمیز گفت : از اینجا برو خواهش می کنم.

در دخمه با صدای مهیبی باز شد و به دیواره کوبیده شد. بخشی از گچ دیوار کنده شد و از محل برخورد در به دیوار به زمین ریخت. اسنیپ با صورتی به برافروختگی صورت عمو ورنون و هیبتی چندین برابر هاگرید با گامهایی بلند و سنگین وارد دخمه شد و با خشم نعره زد: فکر کردی داری چی غلطی می کنی پاتر؟

فریادهای غرش مانند اسنیپ شیشه های موجود در قفسه ها را می لرزاند.

هری آرزو داشت کاش می توانست سگ را مخفی کند ولی او با غرش بلندی به اسنیپ حمله کرد.

**\_ ایمپدیمنتا !**

افسون بازداری اسنیپ سگ را بی حرکت کرد و او را در چند سانتی متری خودش متوقف ساخت. سگ دست از حمله برداشته بود و به اسنیپ نگاه می کرد ، برق خشم همچنان در چشمان سگ می درخشید.

اسنیپ چوبش را پایین آورد و گفت: سگ احمق ...

سپس نگاهی به هری و معجونش انداخت و گفت: تو خوندن بلدی پاتر؟

هری به سگ نگاهی کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد: از اینجا برو...از اینجا برو.....

ولی سگ همچنان مستقیم به اسنیپ خیره شده بود و منتظر فرصتی برای حمله بود.

\_ گفتم خوندن بلدی پاتر؟

هری آهسته گفت: بله بلدم.

\_ بلدی؟ پس اون اشغالی که به معجونت اضافه کردی چی بود؟

\_ عصاره جوشیده و له شده وینتر گرین.

اسنیپ کتاب بزرگ و قطوری درست هم قد هری بود از زیر ردایش بیرون کشید و ته آن را روی زمین و در یک سانتی متری پای هری کوبید سگ غرش بلندی کرد. بر اثر شدت ضربه بخشی از گرد و خاک کف دخمه بلند شده بود و در هوا پراکنده شده بود. هری شناور شدن ذرات خاک را در هوا می دید، گوئی حرکت آنها ساعتها ادامه داشت.

اسنیپ صفحه ای از کتاب را باز کرد و گفت: بخون .

روی صفحه سفیدی که تا بالای سر هری می رسید هیچ نوشته نشده بود صفحه کاملاً سفید بود.

اسنیپ فریاد کشید : بخون پاتر.

\_ ولی این صفحه سفیده.

هری صدای تیز و آزار دهنده آمبریج را می شنید : تو نمی تونی بخونی پاتر؟ نمی تونی؟ مجازات می شی. صد

هزار بار دیگه باید از روش تهیه معجون به یاد آورنده بنویسی.

اسنیپ نگاه شرارت باری به سگ انداخت و سپس انگشتش را روی یک نقطه سفید از کتاب گذاشت و گفت: اینجا

نوشته عصاره له شده و جوشیده شده وینتر گرین و تو چی به معجونت اضافه کردی؟

هری که سعی می کرد توجه او را از سگ دور کند گفت: عصاره جوشیده شده و له شده وینتر گرین .

اسنیپ نگاهش را به سمت هری برگرداند و گفت : و این یعنی تو اول اون برگها رو جوشوندی و بعد له کردی.

هری صدای هرمیون را از گلوی خودش شنید: ولی چه فرقی می کنه پرفسور؟

اسنیپ با شدت و خشم کتاب را بست و گفت : حالا می بینی فرقی چه بلایی سر سگ سیاهت می یاره.

**هری فریاد کشید : نه!، نه! با اون کاری نداشته باش.**

چهره اسنیپ را رضایت نفرت آلودی پوشانده بود ، بی توجه به هری به سمت سگ رفت. هری نعره زد : **از اینجا**

**برو سیریوس از اینجا فرار کن !**

ولی سگ قدرت حرکت نداشت . اسنیپ با نفرت به سمت سگ می رفت و لبخند چندان باری روی لبهایش شکل می گرفت.

چشمان سیاه رنگ سگ روی اسنیپ قفل شده بود و با خشم منتظر دریدن او بود. ولی به نظر می آمد سگ ذره ذره کوچک می شد و اسنیپ بزرگتر. دست های اسنیپ پهن و خشن با فلس های درشت و سگ تبدیل به توله سگ کوچک چندماهه ای می شد. سرانجام کل هیکل سگ به کوچکی جثه قورباغه نویل شده بود. اسنیپ می توانست او را زیر پاهایش له کند. قلب هری وحشیانه در سینه اش می کوبید او نمی خواست بیش از این ببیند. حس تلخ و آزار دهنده ای در سراسر وجودش پراکنده می شد. هری کف دخمه و پشت پاتیل زانو زد او نمی توانست بار دیگر شاهد این صحنه باشد. با اینکه هیچ افسونی او را از حرکت باز نمی داشت ولی هری حرکتی نمی کرد. این فقط کابوس بود پس چرا بیدار نمی شد؟ کسی قلب او را در میان مشتهایش گرفته بود و با شدت می فشرد. هری فریاد کشید : نه.

صدای جیغ پیروزمندانه بلاتریکس لسترچ حس دردآلود هری را شکست. نفرت چون جویباری با شدت و سرعت به میان رگهایش می دوید.

صدای بلاتریکس که با لحن کودکانه ای صحبت می کرد در میان فضای دخمه منعکس می شد و مثل سوزن های ریزی به میان ذهن هری فرو می رفت: بیا بیرون، بیا بیرون، هری کوچولو! چرا نمی یای انتقام پسر عمه عزیزمو بگیری؟

هری صدای لوپین را شنید که فریاد می کشید: نه هری!

و سپس بدون اینکه چیزی بگوید صدای خودش را می شنید که چون شبح از گوشه و کنار دخمه فریاد می کشید: اون سیریوس رو کشت! اونو کشت! خودم می کشمش.

نفرت در بند بند سلولهایش فریاد می کشید، چرا بیدار نمی شد؟

\_ اونو می کشم! اونو می کشم.

هری بدون اینکه چوبی در دست داشته باشد بی اختیار فریاد کشید: کروشید.

صدای جیغ ماندی از پشت پاتیل شنیده شد. نفرت همچنان در میان رگهای هری می جوشید. صدای لسترچ بار دیگر با سوزش دردناکی به ذهن هری فرو می رفت.

\_ دوستش داشتی، پاتر کوچولو؟ بیا بیرون و به جسدش نگاه کن.

هری با قامتی افراشته از پشت پاتیل بیرون آمد و فریاد کشید: کروشید.

هری ادامه نداد، چشمانش روی جایی که دنبال پیکر سیریوس می گشت باقی مانده بود.

رون دمر روی زمین دراز افتاده بود و به خود می پیچید.

هری به پیکری که بین خاکها کف دخمه غلت می زد نگاه کرد، نفرت هنوز در میان رگهایش می جوشید. جلوتر رفت تا از نزدیک درد کشیدن او را ببیند.

رون سرش را برگرداند صورت خاک آلودش از درد سفید شده بود.

کسی گفت: اون داره می میره

هری بی تفاوت به آنچه می دید با لحن سردی گفت: چه اهمیتی داره؟

هری چشمانش را باز کرد از تختش پایین افتاده بود دستش را در تاریکی کورکورانه به سمت میز کنار تختش برد تا عینکش را بیابد. عینکش را به چشم زد. فضای داخل خوابگاه تاریک و ساکت بود. هری ملاحظه ای را روی شانه هایش انداخت و برخاست و به سمت تخت رون رفت. پرده های تخت کنار رفته بودند، به نظر می رسید در خوابی عمیق ولی نه چندان شیرین فرو رفته است. گوشه ای از بالشت را در میان مشتش مجاله کرده بود و می فشرد.

اون راحت می میره تو اینو خوب می دونی.

هری صدا را از درون و از عمق وجودش می شنید، در حقیقت مدتها بود که نفرت و خشم پنهان شده در میان کلمات را از درون حس می کرد. نگاهش را از رون برگرداند و به سمت پنجره رفت. یک کابوس بود. یک کابوس احمقانه، ممکن بود هرکسی چنین کابوسی ببیند.

کابوسها آینه احساسات ما در زمان بیداری اند.

هری از خلال پنجره به بیرون نگاه می کرد، نیاز داشت تا با کسی صحبت کند ولی چه کسی؟ با اینکه از نیمه شب گذشته بود ولی درون کلبه هاگرید روشن بود. هاگرید می توانست به او کمک کند در حقیقت او تنها کسی بود که پیشنهاد استراحت بیشتر یا معجون آرام بخش به او نمی داد.

با اتفاقاتی که آن روز سر کلاس نجوم رخ داده بود هری به طور کامل ملاقات با هاگرید فراموش کرده بود.

هری با عجله لباس گرمتری روی پیژامه اش پوشید و چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید. راشل آرام و بی حرکت بود، شنل نامرئی را از گوشه چمدان بیرون کشید و در آن را به آرامی بست. وقتی شنل را می پوشید بار دیگر به رون نگاه کرد. انقباض صورتش از بین رفته بود به نظر می رسید خواب بهتری می بیند. نویل در میان رختخوابش غلت زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که برای هری بی مفهوم بود. هری نفس عمیقی کشید و وقتی از نامرئی بودنش مطمئن شد به سمت در رفت.

از پله های خوابگاه پایین رفت ولی چیزی در میان راه پله ها توجهش را جلب کرد، برخلاف انتظارش سالن عمومی روشن بود. وجود هرکس در سالن نقشه او را به هم می زد. دری که خود به خود باز و بسته می شد برای هر کسی ممکن بود وحشت زا باشد، هری با احتیاط نزدیک تر رفت. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. کسی در کنار آتش به خواب رفته بود انبوهی از کتابها روی میز کنار آتش به چشم می خورد که چون برجی روی هم ریخته بود. بعضی از آنها باز بود و در لای بعضی کاغذهای کوچکی بود. کاملاً واضح بود کسی موشکافانه آنها را بررسی کرده است. هری فقط یک نفر را می شناخت که بتواند این چنین با دقت و علاقه این همه را بررسی کند.

هرمیون روی یکی از کاناپه های کنار آتش به خواب رفته بود. روی میز و جلوی او یک دسته قطور از کاغذها به چشم می خورد. روی سربرگ یکی از کاغذها نوشته شده بود: علل نقص معجون خایزرَف. زیر این سربرگ لیست بلند بالایی از نکاتی بود که از جادوگران مختلف جمع آوری شده بود.

روی اکثر کتابهایی که روی میز بود کلماتی از قبیل معجون به یاد آورنده، چخوف خایزرَف یا آنچه که باعث ناکامی خایزرَف شد و از این قبیل به چشم می خورد.

سر هرمیون کج شده بود و روی لبه کاناپه به خواب رفته بود. ظاهراً در حین مطالعه به خواب رفته بود چون کتاب هنوز در دستانش بود. کنار دست هرمیون تیتیر کوتاهی توجه هری را به خود جلب کرد، هری سعی کرد آن را بخواند.

**مرگ خایزرَف**

بی تردید مرگ خایزر ف تاثیر عمیقی بر جامعه جادوگری جهان گذاشت. او در حالی چشم از جهان فرو بست که معمای بزرگش همچنان بی جواب مانده بود. معمایی که پس از او و تا امروز هنوز کسی نتوانسته است حل کند. شاید تفسیر مرگ او نیز در حل این مطلب بی اثر نباشد.

خایزر ف در جمع دوستان، شاگردان، خانواده و در غربت کامل از میان ما رفت. شاید این جمله باعث حیرت بسیاری شده باشد ولی این حقیقتی است تلخ و انکار ناپذیر خایزر ف که دچار آشفتگی ذهنی شده بود در واپسین روزهای زندگی خود در شرایطی به سر می برد که هیچ کس را نمی شناخت او حتی درک کاملی از زمان هم نداشت. طبق گفته های نزدیکانش او بین گذشته و حال دست و پا می زد. گاه خود را در گذشته می دید و یا از چیزهایی صحبت می کرد که در گذشته رخ داده اند و هم اکنون از برابر چشمانش می گذرند. باعث حیرت و شگفتی بود که او مطالبی را به خاطر می آورد که سالمترین افراد هم از به یاد آوردن آن عاجز بودند ولی در حین گاهی ساده ترین چیزها را از یاد می برد. خایزر ف پیش از مرگ از سایه های سیاهی صحبت می کرد که به گرمی در اطراف او حلقه می زدند و از او دعوت می کنند تا با آنها همراه شود. آخرین جمله ای که پیش از سرد شدن جسمش از دهان این جادوگری عالی رتبه شنیده شد این بود که : من با آنها می روم .

شایان ذکر است خایزر ف ذهن و جان خود را در گرو حل معمایی گذاشت که شاید اگر اندکی بیش فرصت داشت می توانست آن را پایان

دهد.....

بقیه مطلب زیر داستان هرمیون پنهان شده بود. هری به آرامی به سمت در برگشت. چرا هرمیون تا این حد به

معجون به یاد آورنده علاقه نشان می داد؟

پس از گذشتن از تابلوی بانوی چاق هری به سر تا پای خود باردیگر نگاه کرد تا مطمئن شود دیده نمی شود.

پس خایزرف هم پیش از مرگ سایه ها را می دیده است! ولی دیدن سایه ها چه معنایی داشت؟ هری بادیدن آنها حس آرامش بخشی داشت و هیچ احساس خطری نسبت به آنها نمی کرد. راهش را به سمت کلبه هاگرید کج کرد و فکر کرد: غوطه ور شدن بین گذشته و حال، دیدن سایه های سیاه و گرم، سوالات بدیهی و پیچیده مادام پامفری، ترسی که در چهره هرمیون با شنیدن نام سایه ها دیده بود...

هری در بین سطرهایی که خوانده بود به دنبال یک جمله می گشت:

\_\_ خایزرف دچار آشفتگی ذهنی شده بود.

آیا او هم دچار آشفتگی ذهنی شده بود؟

هری پشت در کلبه هاگرید ایستاد و در زد. صدای پارس کردن های فنگ و به دنبال آن صدای هاگرید به گوش رسید.

\_\_ بیا کنار فنگ بزار ببینم کیه این موقع شب؟

\_\_ منم بازکن هاگرید.

در کلبه با کمی تردید باز شد، هاگرید جلوی نوری که با شتاب به میان تاریکی بیرون می دوید ایستاد و در حالیکه به

فضای خالی نگاه می کرد با صدای آرامی پرسید: تویی هری؟

هری جلوتر رفت و در آستانه در شنل را کنار زد تا هاگرید بتواند او را ببیند. هاگرید با نگرانی به اطراف نگاهی

انداخت سپس او را با سرعت تو برد گفت: بیا تو پسر. هوای بیرون سرده! تو رو به ریش مرلین قسم می دهم مگه

عقل از سرت پریده که این موقع شب و تو این سرما اومدی اینجا.

فنگ با علاقه دور هری می چرخید. هاگرید به سمت آتش رفت و کتری مسی را روی آن قرار داد و گفت: بشین

باید یه چایی داغ بخوری. سرمای امسال بی سابقه است. فکر کنم به زودی برف بیاد. خوب حالا بگو چی شده که

این موقع شب اومدی اینجا؟

سپس با حالتی پرسشگرانه ادامه داد: بینم پسر مگه تو شبها نمی خوابی؟

هری که مشغول نوازش فنگ شده بود بار دیگر به یاد خواب آن شب افتاد و گفت: می خواستم درباره اون تالار بپرسم.

هاگرید به سمت قفسه ها رفت و دو لیوان بزرگ دسته دار در آورد سپس با حواس پرتی گفت: آهان یادم اومد امروز درموردش صحبت کردیم. راستی در مورد جولیا همه چی رو شنیدم. شنیدم سود بینسکی قراره اینجا بمونه، قراره تو در مانگاه به مادام پامفری کمک کنه. ظاهرا قبلا تو سنت مانگو کار می کرده، بخش آسیبهای جادویی!

هاگرید چشمکی زد و گفت: بین خودمون بمونه مادام پامفری اصلا از این موضوع راضی نیست.

آخرین بار هری لاکهارت و پدر و مادر نوئل را در این بخش دیده بود. هری جرعه ای نوشید و پرسید: ولی اون برای چی به اینجا اومده؟

هاگرید شانه هایش را بالا کشید و گفت: نمی دونم شاید برای اون دختر.

هری که دوباره به یاد اون تالار افتاده بود حس می کرد هاگرید به هر نحوی می خواهد از صحبت کردن درباره اون سرباز زند.

هری با لحن قاطعی گفت: در مورد اون تالار ... ممکنه به من بگی اون درها به کجا ختم می شنند؟

هاگرید لیوان دوم را هم پر کرد و در برابر هری گذاشت سپس با بی توجهی گفت: میدونی مادام پامفری حضور در کلاسها رو براش قدغن کرده.

هری بار دیگر پرسید: من از یکی از آنها گذشتم که به خوابگاه می رفت. بقیه اش چی؟

هاگرید جرعه ای نوشید و گفت: ظاهرا مشکلتش جدیه.

هری لیوانش را کنار زد به جلو خیز برداشت و گفت: هاگرید من کاملا از وضعیت جسمی جولیا با خبرم. اون به علت حملات پی در پی که در گذشته داشته دچار یه نوع آسیب ذهنی شده. اون گاهی کنترل اعضای بدنش رو از دست می ده یا بیهوش می شه ولی ....

هری زمانی دست از گفتن برداشت که متوجه شد هاگرید با چشمانی گرد و متحیر به او نگاه می کند: چی... چی شده؟ چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

هاگرید ابروهایش را درهم کشید و گفت: تو اینها رو از کجا می دونستی؟

هری کمی به سوال هاگرید فکر کرد. از کجا می دانستم؟

هری با تته پته پاسخ داد: خوب من... حتما امروز از کسی شنیدم .

هاگرید یکی از چشمهایش را تنگ کرد و گفت: فکر نمی کنم از کسی شنیده باشی چون این یه مطلب کاملا محرمانه بود. هیچ کس حق نداشتند در این مورد با کسی صحبت کنند.

هری به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: ولی به هر جهت من باید اینو از جایی شنیده باشم.

هاگرید جرعه ی دیگری از لیوانش که بخار گرمی از آن برمی خاست نوشید و گفت: گوش کن هری این داره برای من به صورت یه عادت در میاد که تو همیشه بیش از چیزی که باید بدونی می دونی.

صورت هاگرید جدی و خشن شده بود، لیوانش را تا ته نوشید و آن را به کناری گذاشت و گفت: بهتره در مورد اون تالار دیگه از کسی پرس و جو نکنی. فکر نمی کنم هیچ کس از شنیدن اینکه تو از اون گذشتی خوشحال بشه. نمی دونم چطوری پاتو اونتو گذاشتی و سالم بیرون اومدی ولی از اونجایی که نمی خواهم جنازتو تحویل بگیرم دیگه پاتو اونتو نمی گذاری، دنبالش نمی گردی و حتی در موردش فکر هم نمی کنی...

هری به بخاری که از لیوانش برمی خاست نگاه می کرد.

هاگرید که لحن گفتارش آرام تر شده بود با حالت اتماس آمیزی ادامه داد: گوش کن هری در این موارد با کسی صحبت نکن ...

هاگرید به طرز مرموزی نگاهش را از او می دزدید.

\_ اونها...خوب شاید حق داشته باشند....

هری پرسید: کی حق داشته باشه؟

هاگرید در حالیکه به سمت قلعه اشاره می کرد گفت: فکر می کنند... بین من اصلا قصد ندارم حرفشونو تایید کنم.

هری با بی صبری پرسید: اونها چه فکر می کنند؟

هاگرید لیوانش را بلند کرد و به سمت آتش رفت.

\_ من حرفاتو باور می کنم ولی اونها نگرانند که تو دچار آشفتگی شده باشی. صحبت کردن در مورد تالار هزار در یا

چیزهایی که برای رون و هرمیون تعریف کردی میتونه اونا رو نسبت به حدسشون مطمئن کنه.

هری حس می کرد درونش خالی شده است.

\_ این یعنی این که اونها فکر می کنند من دارم دیوونه می شم؟

هاگرید همچنان به شعله های آتش نگاه می کرد و گفت: نه دقیقا آشفتگی معنیش دیوونگی نیست. معنیش اینه که ....

معنیش اینه که تو مثل گذشته قدرت کنترل ذهنتو نداری.

هری حس می کرد در فضای داخل کلبه معلق و شناور است گوئی همه جا را آب پوشانده بود. کم کم معنی سوالات

مادام پامفری و پرفسور مک گونگال را می فهمید، آنها میخواستند بفهمند که او تا چه حد در این آشفتگی پیشرفت

کرده است.

هری از زیر آب و دور دستها صدای خودش می شنید : ولی اونها چطور به این نتیجه رسیدند؟

کسی ریز ریز در ذهن هری می خندید.

فضای بیرون سرد و تاریک بود هری زیر شنل نامرئی پنهان شده بود و در حاشیه قلعه قدم می زد. کلبه هاگرید را ترک کرده بود ولی علاقه ای هم برای برگشتن به خوابگاه نداشت می توانست همین طور قدم بزند چیزی تا صبح نمانده بود. با هر نفس بخار از دهانش برمی خاست و در میان فضای سرد و بی حس بیرون گم می شد.

کاش به احساسش اطمینان می کرد و چیزهایی را که می دید و می شنوید را با کسی در میان نمی گذاشت. کسی او را باور نمی کرد این همه حقیقت بود، بعد از شبی که هری موضوع را با رون و هرمیون در میان گذاشته بود، هرمیون برای درخواست کمک نزد مک گونگال رفته بود و او را در جریان قرار داده بود و نتیجه این عمل خیرخواهانه جلسه احمقانه ای بود که در حضور مادام پامفری داشتند. علت رفتار اخیر اسنیپ کاملاً مشخص شده بود، دامبلدور طبق جلسه ای که با همه اساتید داشت از آنها خواسته بود تا شرایط جدید او را درک کنند. کاملاً واضح بود که اسنیپ نتوانسته بود بر علاقه اش مبنی بر جریمه کردن هری غلبه کند.

حس تلخ و غیر قابل تحملی سرما را از یاد هری می برد. درباره او چه فکری می کردند؟

پسره طفلک ... حتما خیلی زجر کشیده که اینطوری به هم ریخته.

کسی غش غش می خندید.

هری نفسش را با قدرت بیرون داد. موج بزرگتری از بخار جلوی صورتش را پوشاند و محو شد، نور کم رنگی از صبح افق را می پوشاند. برای لحظه ای به نظرش رسید که شعله هایی شناور در هوا و در میان درختان دیده می شود، راهش را به سمت حاشیه جنگل ممنوعه تغییر داد. شاید اشتباه کرده بود چون حالا اثری از هیچ شعله ای به چشم نمی خورد. هری مدتی در بین چمن های نمناک و در هوای سرد قدم زد، هنوز در میان کلبه هاگرید غرق بود.

وقتی به داخل قلعه برمی گشت قلعه کم کم از خواب برمی خاست. صدای جنب و جوش کم کم در میان راهروها می پیچید. هری کند و بی هدف به سمت خوابگاه می رفت. بعد از شنیدن حرفهای هاگرید چقدر احساس خستگی

می کرد. اندکی پشت تابلو ایستاد تا با خروج کسی وارد شود، با اینکه می دانست حالا می تواند شئل را از سر بردارد ولی ترجیح می داد مخفی باقی بماند. کمی بعد دو نفر از شاگردان سال سوم از داخل حفره بیرون آمدند، یکی از آنها سرش را نزدیک سر دیگری برد و گفت: شرط می بندم نمی تونه در برابر جانسون مقاومت کنه.

نفر دوم سرش را عقب کشید و گفت: معلوم هست داری چی می گی؟ تو عضو اسلیترینی یا گریفندور.

هری بدون توجه به ادامه گفتگوی آنها از کنارشان عبور کرد و به سمت خوابگاه رفت.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند هرمیون روی یک دسته کاغذ خم شده بود و چیزهایی می نوشت. هری لبخند ساده ای زد و در برابرش نشست. هرمیون که مشغول جمع کردن دسته کاغذها شده بود اندکی چشمانش را مالید و گفت: صبح بخیر هری. پس رون کو؟

رون که تازه پشت سر هری وارد می شد، اندکی بعد به آنها پیوست و کنار هری نشست.

موهای رون آشفته و درهم بود دکمه یقه اش باز بود و قیافه اش طوفان زده می نمود.

هرمیون در حالیکه خیره به رون نگاه می کرد گفت: چت شده؟

رون با بی حوصلگی دستهایش را لای موهایش فرو برد تا کمی به آنها نظم ببخشد و سپس مشغول بستن دکمه پیراهنش شد و با صدایی خسته و خواب آلود گفت: دیشب همش کابوس دیدم.

هرمیون کاغذها را دسته کرد و پرسید: کابوس؟ چه کابوسی؟

رون با بی اشتیابی نگاهی به آنچه سر میز بود انداخت و درحالیکه بار دیگر صورتش منقبض شده بود گفت: وحشتناک بود خواب می دیدم یکی با طلسم شکنجه گر به من حمله کرده، احساس می کردم تک تک استخوانهام دارن از هم جدا می شن و میسوزن.

هری تکه نان تستی برداشت چیزی در درونش به غلیان درآمد، رون داشت ادامه می داد: یکی به من نزدیک شد و فریاد زد اونو می کشم.....

هری گاز محکمی به نان زد، رون ادامه داد: بعد به سمت من اومد هیچ چوبی تو دستش نداشت ولی فریاد کشید کروشیدو.....

هری با شدت نان تست را زیر دندانهایش خرد می کرد، صدای خرد شدن آن حس عجیبی به او می داد. رون ادامه داد: صورتشو نمی تونستم ببینم صورتش تو تاریکی گم شده بود .

هری نان دیگری برداشت و مشغول خرد کردن آن زیر دندانهایش شد، هرمیون نیم نگاهی به او انداخت و سپس گفت: خوب بعدش چی شد؟

هری اندیشید: بعدش؟؟؟

سپس با صدای فریاد مانندی گفت: آره بعدش، بعدش چی شد؟

رون به سمت هری برگشت و نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: هری تو امروز حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟

هری خرده های نان تست را از دور دهانش پاک کرد و با صدایی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت: بگو بعدش چی شد؟

رون گفت: اون یهو رفت. ناپدید شد ولی بعد ...

هرمیون پرسید: بعد چی؟

رون اخمهایش را درهم کشید و با تردید گفت: به سگ! اون اومد و منو با خودش برد.

به نظر می رسید رون مایل نیست سگ را بیش از این توصیف کند.

هری بی اختیار پرسید : یک سگ سیاه و بزرگ؟ اون زنده بود؟

رون که به نظر دست پاچه و معذب می رسید گفت: من ... من ... نمی دونم هری من فقط خواب می دیدم.

هری بدون توجه به واکنش رون پرسید: اون تو رو کجا برد؟

رون و هرمیون با هراس به هری نگاه می کردند گوئی می ترسیدند هر لحظه منفجر شود. رون آب دهانش را قورت

داد و گفت: یه جایی بود که پر از در بود بیش از صدها در.....

شبی که هری موضوع ورود خود به خاطرات دیگران را برای رون و هرمیون تعریف کرده بود فرصتی نشده بود تا در

مورد چگونگی برگشتنش به خوابگاه چیزی بگوید.

هری با پوزخند اضافه کرد: بیش از هزاران در.

رون سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: آره شاید بیش از هزار تا در بود، یک دالان دراز که انگار تا ابدیت

ادامه داشت هیچ انتهایی دیده نمی شد... در فاصله چند سانتی متر به چند سانتی متر یک در بود ، درهای مختلف و

جور واجور چوبی، فلزی، سبز، زرد، سرخ....

هری با بی حوصلگی به میان حرفش پرید و گفت: آره اونجا درهای مختلفی وجود داشت ولی بعدش چی شد؟

قبل از اینکه رون بتواند پاسخی به او دهد هرمیون به میان حرفش پرید و با لحن مشکوکی گفت: هری تو چیزی در

مورد این دالان شنیدی؟

هری ابتدا دهانش را باز کرد تا بگوید او این دالان را در واقعیت دیده ولی مکث کوتاهی کرد و در حالیکه به

گفتگوش با هاگرید می اندیشید گفت: نه فقط حدس زدم که باید درهای زیادی داشته باشه حالا بگو بعد چی شد.

رون که داشت لیوان شیرش را سر می کشید آن را سرچایش برگرداند و گفت: هیچی اون از یکی از درها رد شد و

من بعد از مدتی خودمو تو جای خودم دیدم. چیزی که باعث حیرت من شد این بود که وقتی سرم رو بلند کردم

دیدم که از پنجره بیرون پرید. درست نفهمیدم هنوز خواب بودم یا واقعا اون از پنجره بیرون پرید؟

هرمیون با لحنی بینهایت شبیه به خانم ویزلی و با قاطعیت گفت: خواب بودی. حلالم بهتره صبحونتو بخوری. همش یه کابوس ساده بوده.

هری بقایای نان تستش را داخل بشقاب برگرداند، هاگرید از او خواسته بود تا در این موارد با کسی صحبت نکند ولی حالا چی؟

چیزهایی که رون تعریف می کرد بدون شک با کابوس دیشب هری تطابق داشت، می بایست ارتباطی بین آندو وجود داشته باشد.

صدایی آرام در ذهن هری زمزمه کرد: هیچ کس حرفتو باور نمی کنه.

صدای هرمیون از دوردستها هری را از میان افکارش بیرون کشید: خوب حالا به من بگید اون چیزهایی که دیشب در مورد مهمونهای پرفسور دامبلدور می گفتید چی بود؟

رون با اشتیاق کارد کره ایش را روی نانیش مالید و گفت: یکی از یکی غیر عادی ترا! یک پیرمرد با موهای پنبه ای و یک عصا به شکل پیکر یک انسان، یک مرد مشنگ و ...

هری به ادامه آن گوش نمی داد: شاید دامبلدور حرف او را باور می کرد ...

صدا پوزخندی زد و با لحن کنایه آمیزی گفت: نج، نج، تو با طلسم شکنجه گر به یک نفر حمله کردی؟ اونم نصفه شب؟ اونم بدون چوب؟

صدا خنده فقهه آمیزی کرد و با تمسخر ادامه داد: و البته در خواب!!!!

هری سعی کرد روی حرفهای رون تمرکز کند تا کمتر صدا را بشنود ولی صدا همچنان ادامه داشت: مسخره است! فکر نمی کنی داری زیادی خودتو جدی می گیری؟

رون داشت برای هرمیون تعریف می کرد که مردی که ظاهر مشنگها را داشت چطور خیره به آنها نگاه می کرد.

\_ ممکن نیست کسی بتونه چنین کاری بکنه.

هری در انتهای جمله رون درباره اون مشنگ گفت: اسمش سر چارلز پیترسونه مرد درجه اول تجارت انگلستان....

هنوز جمله هری تمام نشده بود که هرمیون با جیغ کوتاهی گفت: سر چارلز پیترسون؟؟؟

هری تو مطمئنی؟

هرمیون بار دیگر جوری که انگار می خواست آنچه را می شنود باور کند با کلماتی بریده بریده گفت:

سر.... چارلز..... پیترسون! باور کردنی نیست. اونم تو هاگوارتز!؟

رون پرسید: مگه اون کیه؟

هرمیون هنوز به نظر شوک زده می رسید سپس در حالیکه صورتش حالت رویا گونه لونا را به خود گرفته بود گفت:

سر چارلز پیترسون نیمی از قدرت اقتصادی ایرلند و بریتانیا به شمار میره. اون یه چیزی ماورای انسانهای عادیه. فکر

نمی کنم ممکن باشه اون در زندگی اراده کنه چیزی رو بدست بیاره و کمی بعد اونو تو دستاش نیبینه.

رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود ابروهایش را درهم کشید و گفت: آه جدی؟ تو از کجا می شناسیش؟

هرمیون نگاهی به رون انداخت و با لحنی که انگار دارد یک مطالب واضح را توضیح می دهد گفت: تو دنیای مشنگها

همه اونو می شناسند. ولی من اصلا نمی دونستم که اون یه جادوگره.

رون گفت: الان هم زیاد مطمئن نباش به قیافش نمی اومد که یک جادوگر باشه.

هری پرسید: ولی اون تو هاگوارتز چی کار می کنه؟

هرمیون گفت: دقیقا! نکته همین جاست. ولی بزارین ببینم نکنه اون قراره استاد دفاع در برابر جادوی سیاهمون باشه.

رون که گویی حس می کرد آنچه گفته به گوش کسی نرسیده با لج بازی گفت: فکر نمی کنم چون اون جادوگر

نیست. بعلاوه دو نفر دیگه چی؟

هری گفت: اون پیرمرد اسمش سود بینسکیه و اصلا فکر نمی کنم قرار باشه چیزی درس بده چون قراره تو درمانگاه به مادام پامفری کمک کنه.

هرمیون با تعجب پرسید: جدا؟ ولی از کجا می دونی؟

هری به اختصار داد: هاگرید! اون برام تعریف کرد، امروز صبح به سر بهش زدم.

هرمیون گفت: ولی اون زن چی؟ شما از یک زن حرف زدید.

رون آنچه خورده بود را فرو برد و گفت: اون پشتش به ما بود ما چیزی از اون ندیدیم فقط اون موهای بلند و صاف و اون دستمال سفید.

هری پرسید: دستمال سفید؟؟

رون گفت: آره متوجه نشدی؟ یک دستمال سفید دور سرش بسته بود چیزی که برای من عجیب بود این بود که اون دستمال خیلی پایین بود به جورهایی به نظر می رسید جلوی چشماشو گرفته باشه.

رون ابروهایش را درهم کشید و گفت: نمی دونم شاید هم اشتباه کرده باشم.

کالین کریوی که یکسال پس از هری وارد هاگوارتز شده بود در حالیکه صورتش گل انداخته بود به آنها پیوست و کمی آنطرف تر کنار رون نشست. سپس در حالیکه تکه نانی برمی داشت با صدای بلند و آمیخته با هیجانی گفت: صبح بخیر.

رون گفت: صبح بخیر کالین. چی شده؟ هیجان زده به نظر می یای.

کالین نانش را داخل بشقاب رها کرد و به سمت آنها برگشت گوئی دقیقا منتظر بود تا کسی از او چنین سوالی بپرسد، نفس عمیقی کشید و سپس با رضایت کامل گفت: هری من مطمئنم تو موفق می شی، من به همشون گفتم که هیچ کس نمی تونه تو رو شکست بده.

هری با حیرت پرسید: کی قراره منو شکست بده؟

کالین که حالا به نظر بیشتر از هری متعجب بود گفت: یعنی تو چیزی نمی دونی؟ تقریباً تمام هاگوارتز از موضوع خبر داره.

هرمیون اخمهایش را درهم کشید و گفت: کدوم موضوع؟

کالین شانه هایش را بالا کشید و گفت: جانسون ادعا کرده میتونه خیلی راحت هری رو شکست بده.

کالین نگاهی به هری انداخت و سپس نگاهش را متمرکز نقطه دیگری کرد و گفت: اون گفته.....گفته گوی زرینو از جلوی دماغ هری می قاپه.

رون گفت: خوب؟؟

کالین ادامه داد: همین دیگه ! خوب خیلی ها حرفشو باور کردند. فقط به خاطر اینکه.....به خاطر اینکه اون پسر اندرو جانسونه .

هرمیون با حیرت پرسید: اندرو جانسون؟؟ خوب مگه اندرو جانسون کیه؟